

گلستان سعدی

که ۲۹ سال بعد از مصنف کتابت شده

با اهتمام حبیب یغمائی

چاپ اول

بسرمايه شرکت طبع کتاب

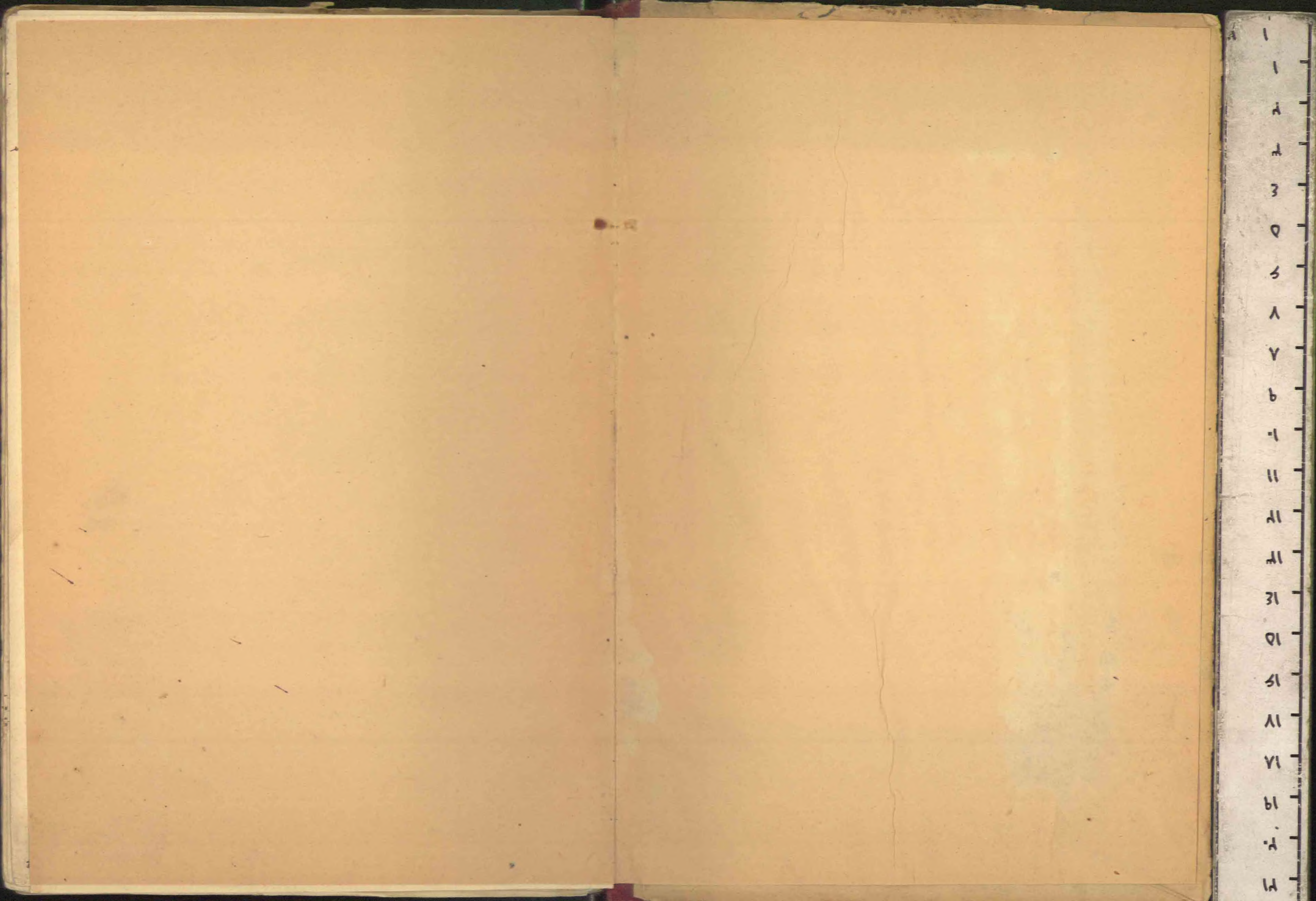
حق چاپ محفوظ

۱۳۱۶ هـ

تهران - خیابان ناصر خسرو

شرکت چاپخانه فرهنگ





گلستان سعدی

از روی نسخه ای که در سال ۷۲۰ کتابت شده

باهتمام حبیب یغمائی

بسرمایه شرکت طبع کتاب

۲۱۹۵۱۶

حق چاپ محفوظ



شرکت چاپخانه فرهنگ

اهدائی

کتابخانه قاجاریه



بوسیله

Ime yadegari KHILL, ECHRA ۲۰۲۰ ۲۰۲۰ ۲۰۲۰

کتابخانه

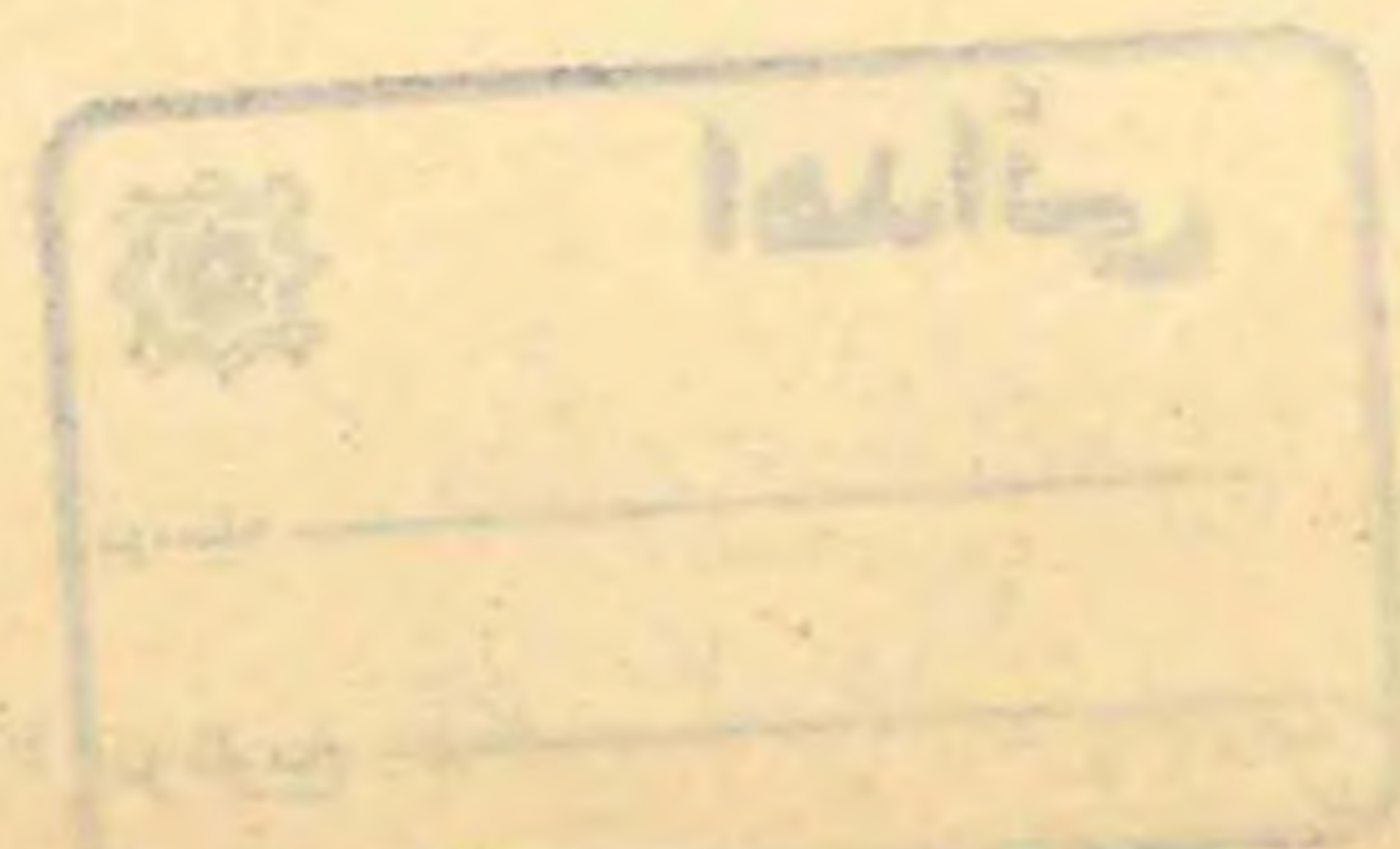
بنام خداوند بخشنده مهربان

اواخر سال گذشته که وزارت معارف در نظر گرفت بمناسبت
تصادف با هفتصدمین سال تصنیف بوستان و گلستان نسخه صحیحی ازین
دو کتاب انتشار دهد و حکیم بزرگوار جناب آقای محمد علی فروغی
مد ظله افتخاراً تصحیح و تنقیح آن را بعهده گرفتند قرعه دولت بدم
من افتاد که در مقابله نسخه ها و تصحیح مطبعی در ملازمت آن
جناب باشم.

نسخه های خطی از هر گوشه و کنار تهیه و جمع آوری شد و از
همه آنها قدیمتر و صحیح تر نسخه بود متعلق بآقای بزرگوار اصفهانی
که متن قرار دادند و از چاپ در آمد.

هنگامی که بتصحیح گلستان دست زده شد بوسیله سفارت دولت
شاهنشاهی در لندن آگاه شدیم که نسخه از گلستان و بوستان که در سال
۷۲۰ قمری کتابت یافته متعلق به لرد گرینوی انگلیسی و در کتابخانه
موزه لندن است و نیز نسخه دیگری از کلیات شیخ که تاریخ کتابت
آن ۷۲۸ است در لندن و متعلق بکتابخانه هند می باشد.

چون برای تکمیل تصحیح گلستان و بوستان وجود این دو نسخه



لازم می نمود بمساعدت مادی و معنوی جناب آقای حکمت وزیر دانشمند معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه و براهنمائی و همراهی جناب آقای علاء وزیر دانشمند تجارت در عکس برداری دو نسخه مزبور اقدام کردیم و این اوراق موقعی بطهران رسید که چاپ گلستان در شرف اتمام بود و بشرحی که جناب آقای فروغی مدظله در مقدمه آن کتاب مرقوم فرموده اند موارد اختلافات مهمه این دو نسخه در پایان کتاب بچاپ رسید که در چاپهای بعد در ذیل صفحات قرار گیرد.

در موقع مقابله نسخه ها معلوم شد که نسخه موزه لندن از نظر اعتبار و صحت شایسته کمال توجه و اعتماد است پس برای اینکه این نسخه نیز در دسترس عموم فضلا واقع شود اشاره فرمودند که جداگانه بچاپ رسد بنا برین اینجانب بچاپ آن اقدام و اهتمام کردم و برای مزید آگاهی خوانندگان محترم گویم:

نسخه مزبور متضمن گلستان و بوستان و کمی از غزلیات است (غزلیات آن عکس برداری نشده) و در سر لوحه گلستان این عبارت نوشته شده « هذا کتاب یسمی بگلستان من تالیفه علیه الرحمه » و در پایان بوستان تاریخ کتابت بدین عبارتست: « وقد فرغ من الانتساخ هذه الکتاب یعرف بالسعدی نامه فی شهر صفر ختم الله بالخیر والظفر سنة عشرین و سبعمائه علی یدی العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی عبد الصمد بن محمد بن محمود بن خلیفه بن عبد السلام البیضاوی اصلح الله شأنه و غفر لصاحبه و لمن قال آمینا »

بی مورد نیست در اینجا باین نکته نیز اشاره شود که برای تصحیح کلیات شیخ از جمله نسخه هائی که بتوجه مخصوص جناب آقای وزیر

معظم معارف بامانت گرفته شده کلیاتی است متعلق بدانشمند محترم آقای محمد دانش خراسانی. تاریخ کتابت این نسخه نفیس که گلستان و بوستان و مقداری از غزلیات را ندارد چنین است: « و کتبه العبد عبد الصمد بن محمد بن محمود اصلح الله شأنه و غفر له و لوالدی فی شهر رمضان سنه احدی و عشرین و سبعمائه » و بظن بسیار قوی بلکه بطور قطع و یقین کاتب نسخه که عبد الصمد بن محمد بن محمود باشد یکدوره کلیات را استنساخ کرده، گلستان و بوستان در صفر ۷۲۰ و قصاید و طبیات و غیره در رمضان ۷۲۱ بانمام رسیده که بعداً تصاریف روزگار اوراق آن را پراکنده کرده و اکنون جزئی ازین کتاب در طهران و جزئی در لندن است. سبک و شیوه کتابت نیز برین مطلب گواهی دیگرست که در موقع خود درین باب سخن خواهد رفت.

باری چون قدیمترین نسخه ایست که تاریخ کتابت آن تصریح شده باین نظر که بیشتر مورد استفاده و دقت اهل فن و تحقیق واقع گردد متن کتاب را بی هیچ تغییر و تبدیل با نهایت احتیاط با همان رسم الخط و املاء اصلی بچاپ رساندم و جزئی تصرفی که روا داشتم از این قرار است: عنوان « حکایت » را در یک سطر، و عنوان « شعر » و امثال آن را که در متن بخط درشت نوشته شده در بین الهالین، و کلماتی را که بنظر رسید از قلم کاتب افتاده است بین دو قلاب قرار دادم.

در چند مورد که بتحقیق یا بگمان کاتب را اشتباه روی داده در ذیل صفحات اشاره کردم.

ورق سوم [و ۳-آ. ب] که از دیباچه کتاب افتاده از نسخه معتبر دیگر نقل کردم.

اما موارد اختلاف این نسخه با نسخه های معتبر دیگر بسیار و در نهایت دقت است و اهل فن و تحقیق که بتصحیح گلستان اهتمام میورزند و خاطری آسوده و فارغ دارند شایسته است که در آن کمال تأمل و مرعی دارند و متوجه باشند که بعضی حکایات و اشعار را مطلقاً ندارد و ترتیب حکایات در بعضی موارد برخلاف دیگر نسخه های معتبرست و مضمون و مطلب بعضی حکایات دیگر گون شده و بطور کلی در بیشتر موارد عبارات منقح و فشرده و کلمات زاید حذف شده که چون با نسخه های معتبر دیگر سنجیده شود پنداری شیخ بزرگوار بعد از تصنیف گلستان در آن نظر فرموده و بدین صورت در آورده است.

در پایان از خوانندگان محترم تمنی دارم اغلاطی را که موقع چاپ درین کتاب راه یافته مطابق غلط نامه اصلاح فرمایند که دقت مرا در مقابله با اصل اوراق بهترین پاداش است و اگر در زیبایی چاپ کامیاب نشده ام معذورم دارند و با توجه بمعنی از معایب ظاهر چشم ببوشند.

حبیب یغمائی

بهمن ماه ۱۳۱۶

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدا را جل و جلاله کی طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی کی فرو می رود معد حیوتست و چو بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بهر نعمتی شکری واجب از دست و زبان کی بر آید کی از عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور (شعر)

بنده همان به کی ز تقصیر خویش عذر بد رکاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند کی بجای آورد
باران رحمت بی دریغش همه جا رسیده و خوان نعمت بی دریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندکان بکنانه فاحش ندرد و وظیفه روزی
بخطای منکر نبرد (بیت)

ای کریمی کی از خزانه غیب کبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو کی با دشمن این نظر داری
فراش باد صبارا گفته تافرش زمر دین بکستر د و دایه ابر بهاری را
فرموده تا بنات نبات در مهد زمین پیرورد و درختان را بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدم موسم (۱) کلاه شکوفه
بر سر نهاده عصاره تا کی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی

۱ - ممکن است کلمه «ربیع» از قلم افتاده باشد.

بتریتش نخل باسق کشته (بیت)

ابرو باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سر کشته و فرمان بردار

شرط انصاف نباشد کی تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان

وصفوة آدمیان و تتمه دور [و ۲ - آ] زمان محمد مصطفی صلی الله علیه

و سلم (شعر)

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم و نسیم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنات جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چه غم دیوار امت را کی دارد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آنرا کی باشد نوح کشتی بان

کی یکی از بندگان کنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت

بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی درو نظر نکند بازش بخواند

باز اعراض فرماید بار دیگرش بزاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید

یا ملائکتی قد استجیت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش

اجابت کردم و او میدش بر آوردم کی از بسیاری دعا شرم می دارم (بیت)

کرم بین و لطف خداوندکار کنه بنده کردست و او شرمسار

عا کفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف کی ما عبدناک حق عبادتک

واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب کی ما عرفناک حق معرفتک (بیت)

کر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان جگوید باز

عاشقان کشتگان معشوق اند بر نیاید ز کشتگان آواز

(حکایه) یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و

در بحر مکاشفه مستغرق شده آنکه کی ازین معاملات باز آمد یکی از

یاران بطریق انبساط گفت ازین بستان کی بودی مارا چه تحفه کرامت

کردی گفت بخاطر داشتم کی چون بدرخت کل رسم دامنم برکنم

هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی کلم چنان مست کرد کی دامنم از

دست برفت (بیت)

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

[و ۲ - ب] این مدعیان در طلبش بی خبر اند

کانرا کی خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و کمان و هم

ز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر پادشاه اسلام خلد الله ملکه

ذکر جمیل سعدی کی در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش

کی در بسیط منتشر گشته و قصب (۱) الجیب حدیثش کی همچون شکر

می خورند ورقه منشآت کی چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت

او حمل نتوان کرد بل کی خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام

سلیمان و ناصر اهل ایمان و شاهنشاه معظم ایاک اعظم مظفر الدنیا

والدین ابوبکر بن سعد بن زنیکی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و

ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق

نموده لاجرم کافه انام خاصه و عوام بمحبت کراینده اندکی الناس علی
دین ملوکهم (بیت)

زانکه کی ترا بر من مسکین نظرست آثارم از آفتاب مشهور ترست
گر خوزه همه عیبها بذین بنده درست هر عیب کی سلطان بیسندد هنرست
(شعر)

کلی خوش بوی در حمام روزی رسید از دست مخدر می بدستم
بذو کفتم کی مشکى یا عبیری کی از بوی دل آویز تو مستم
بکفتا من کلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با کل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد و کر نه من همان خاکم کی هستم
اللهم متع المسلمين بطول حیوته و ضاعف ثواب جمیل حسنة و
ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شانه بمایلی من القرآن
من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده

لقد سعد الدنيا به دام سعدة و ایده المولى بالوابة النصر [و ۳-آب]
[کذلک ینشالینه هو عرقها و حسن نبات الارض بالکرم البذر]
ایزد تبارک و تعالی خطه باک شیراز را بمهابت حاکمان عادل
و بهمت عالمان عامل تا دامان قیامت در امان نگاه دارد
اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست

تا بر سرش بود جو توای سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
برست باس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین سزا

یارب ز باز فتنه نکهدار خاک بارس
چندانک خاک را بود و باز را بقا
یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تاف کرده تأسف
میخوردم و سنک سراجۀ دل بالماس آب دیده می سقتم و این چند بیت
مناسب حال خود می گفتم

هر دم از عمر میروذ نفسی	جون نکه میکنی نماند بسی
ای کی بنجاه رفت و در خوابی	مکر این بنج روزه دریابی
خجل آنکس کی رفت و کار ساخت	کوس رحلت زدند و بار ساخت
خواب نوشین و بامداد رحیل	باز دارد بیاده را ز سبیل
هر کی آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری برداخت
وان دگر بخت همنشین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی
یار تا بایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
نیك و بذ جون همی بیاید مرد	خنك آنکس کی کوی نیکی برد
برك عیشی بکور خویش فرست	کس نیارد ز بس ز بیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی مانده خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت بر نیاوری دستار
هر کی مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید جید

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم کی در نشیمن عزلت
نشینم و دامن از صحبت فراهم جینم و دفتر از گفته های بریشان بشویم
و من بعد سخن بریشان نکویم (بیت)

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زیانش اندر حکم

تایکی از دوستان کی در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس
برسم قدیم از در در آمد جندانک نشاط ملاعبت کرد جواش نکفتم و
سر از زانوی تعبد بر نکر فتم رنجیده نکه کرد و گفت (بیت)

کمنوت کی امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی
کی فردا جو بیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی
کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید کی فلان عزم
کرده است و نیت جزم کی بقیت عمر دنیا معتكف نشیند و خاموشی گزیند
تو نیز ار توانی سر خویش گیر و طریق مجانبت پیش گیر گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم کی دم بر نیاورم و قدم بر ندارم مگر آنکه سخن گفته
شود بر عادت مألوف و طریق معروف کی آزدن دوستان جهاست و کفارت
یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقیض رأی اولوالالباب ذوالفقار علی
در نیام و زبان سعدی در کام (بیت)

زبان در دهان ای خردمند چیست

کلید در کنج صاحب هنر

جو در بسته باشد چه داند کسی

کسی جوهر فروشت یا بیلور

اگر چه بیش خردمند خاموشی ادبست

بوقت مصلحت آن به کی در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجملة زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتیم و روی از

محاوره او گردانیدن مروت نداشتیم که یار موافق بود و ارادت صادق (بیت)
بجنگ آوری با کسی بر ستیز که از وی کزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تماشا کنان برون رفتیم در فصل
زیبایی کی صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده (شعر)

بپراهن برک بر در ختان چون جامه عید نیکبختان

اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از تم اوفتاده لالی هم جو عرق بر عذار شاهد غضبان

[۴-آ] شب را بیوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیث افتاد موضعی
خوش خرم و درختان بر هم گفتی کی خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد
ثریا از تارکش در آویخته (قول)

روضة ماء نهرها سلسال دوحه سجح طیرها موزون

آن پر از لاله های رنگا رنگ وین پر از میوه های کونا کون

باز در سایه در ختانش کسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان کی خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش
دامنی کل و ریخان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع
کرده گفتیم کل بستان را چنانکی دانی بقایبی و عهد کلستان را وفایی
نباشد و حکما گفته اند هر کی نباید دوستی را نشاید گفت طریق چیست
گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتقاب کلستانی توان تصنیف
کردن کی باز خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان
عیش ربیع آنرا بطیش حزیف مبدل نکند (شعر)

بجه کار آیدت ز کل طبقی از کلستان من ببر و رقیبی

کل همین پنج روز و شش باشد وین کلستان همیشه خوش باشد

حالی کی من این حکایت بکفتم دامن کل بریخت و در دامنم
آویخت کی الکریم اذا وعد و فافصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد
در حسن معاشرت و آداب مجاورت در لباسی کی متکلمان را بکار آید
و مترسلان را بلاغت و فصاحت بیفزاید فی الجملة از کل بستان هنوز
بقیتی مانده بود کی کتاب کلستان تمام شد

ثنا باذشاه زاده جهان [سعد بن ابی بکر بن سعد] بن زنگی

و تمام آنکه شود بحقیقت کی بسندیده آید در بارگاه شاه جهان
بنام و سایه کردگار و یرتو لطف پروردگار ذخیر زمان و کف امان
الموید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة
الباهرة جمال الاسلام مفخر الانام سعد بن الاتابك الاعظم شاهنشاه المعظم
مالك رقاب الامم مولی ملوك العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملك سليمان مظفر الدنيا والدين ابی بکر بن سعد بن سعد^(۱) زنگی ادام الله
اقبالها و ضاعف جلالها و [جعل] الی کل خیر مالهما و بکرشعه لطف
خداوندی مطالعه فرماید [و ۴ - ب] (بیت)

کر التفات خداوندیش بیاراید نکارخانه جینی و نقش ابرتنکیست
اومید هست کی روی لال در نکشد ازین سخن کی کلستان بجای دلتنکیست
علی الخصوص که دیباجه همایونش بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخرالدین ابی بکر رحمة الله علیه

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارذ و دیده یاس ازشت
بای خجالت برنذارذ و در زمره صاحب دلان متحالی نشود مگر آنکه
کی متحالی کردذ بزبور نور^(۱) قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور

(۱) ظاهر این کلمه زاید است.

ظہیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مهابت کف الفقر ملاذ الغربا
مرتب الفضل محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملك ملك الخواص
باریک فخر الدولة والدين غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوك
والسلطین ابوبکر بن نصر اطال الله بقاء و اجل قدره و شرح صدره و
ضاعف اجره کی ممدوح اکابر آفاق [است] و مجموع مکارم اخلاق (بیت)

هر کی در سایه عنایت اوست کنهش طاعتست و دشمن دوست
بر هر يك از سایر بندکان و حواشی خدمتی متعین است کی در
ادا برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در
محل عتاب مکر برین طایفه درویشان کی شکر نعمت بزرگان واجب است
و ذکر جمیل و دعای خیر را در جنین خدمتی در غیبت اولیقرست کی در
حضور کی آن بتضییع نزدیکست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باذ
بشت دو تائی فلک راست شد از خرمی

تا جو تو قدر زاند زاند مآذر ایام را
حکمت محض است کر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر کی نکو نام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا کر کنند و نکنند اهل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
تقصیر و تقاعدی کی در مواظبت بارگاه می رود بنا بر آنست کی وقتی
جمعی در فضیلت بزرجمهر سخن می گفتند و با آخر جزین عیبش ندانستند کی
در سخن [و ۵ - آ] گفتن بطلی است یعنی در تک بسیار می کنند بزرجمهر

بشنود و گفت اندیشه کردن کی جگوبم به از پشیمانی خوردن کی چرا
گفتم (شعر)

سخن دان پرورده پیر کهن بیندیشد آنکه بگوید سخن
مزن بی تامل بکفتار دم نکو کوی و کر دیرگوئی چه غم
بیندیش و آنکه بر آور نفس وزان بیش بس کن کی گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب دواب از تو به کر نکویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرة خداوندی عزّ نصره کی مجمع اهل دلست
و مرکز علما متبحر اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم
و بضاعت مزاجه بحضرت عزیز آورده باشم و شبه در جوهر بیان جوی نیارد
و چراغ بیش آفتاب برتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند
پست نماید (بیت)

هر کی کردن بدعوی افرازد خویشان را بکردن اندازد
سعدی اوقاتده ایست آزاده کس نیاید بجنک اوقاتده
(شعر)

اول اندیشه وانگهی کفتار بای بست آمدست و بس دیوار
نخلبندی دانه ولی نه در بستان شاهی فروشم ولی نه در کنعان
لقمان را گفتند حکمت از کی آموختی گفت از ناینبان کی تا جای
نه بینند پای نهند قدم الخروج قبل الولوج

کرچه شاطر بود خروس بجنک چه زند بیش باز روین جنک
کریه شیرست در گرفتن موش لیک موشست در مصاف بلنک
اما با اعتماد سعت اخلاق بزرگان کی چشم از عوایب زیر دستان
پیوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار

از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین
کتاب درج کردیم و برخی از عمر کرانمایه برو خرج موجب تصنیف
این کتاب این بود و بالله التوفیق (بیت) [و ه - ب]

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقیشت گز ما باز ماند کی کیتی را نمی بینم بقایی
مکر صاحب دلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعایی

باب اول در سیرت پادشاهان **باب دوم** در احوال درویشان

باب سوم [در فضیلت قناعت] **باب چهارم** [در فواید خاموشی]

باب پنجم در عشق و جوانی **باب ششم** در ضعف و بیری

باب هفتم در مایه تربیت **باب هشتم** در آداب صحبت

درین مدت کی مارا وقت خوش بود ز هجرت شش و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتم



بر طاق ایوان فریدون نبشته بود (بیت)
 جهان ای برادر نماند بکس
 مکن تکیه بر ملک دنیا و بشت
 کی بسیار کس چون تو برورد و گشت
 جو آهنگ رفتن کند جان باک
 چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتگین را رحمة الله علیه بخواب
 جنان دید کی جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر جثمان او
 کی همچنان در چشم خانه میگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل
 آن فروماندند مگر درویشی کی بجای آورد و گفت هنوز نگرانست کی
 ملکش با دگران است (بیت)

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
 گر هستیش بروی زمین بر نشان نماند
 وان نیز لاشه کی سپردند زیر خاک
 خا گس چنان بخورد کزو استخوان نماند
 ز ندست نام قرخ نوشیروان بخیر
 گر چه بسی گذشت کی نوشیروان نماند
 خبری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
 زان بیشتر کی بانک بر آید فلان نماند

حکایت

ملک زاده را شنیدم کی کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند

باب اول

در سیرت پادشاهان

پادشاهی را شنیدم کی بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت
 نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن کی
 گفته اند هر کی دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید (بیت)
 اذا یس انسان طال لسانه کس نور مغلوب یصول علی الکلب
 وقت ضرورت چونماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز
 ملک پیرسید کی چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت
 ای خداوند جهان همی گوید (الآیه) [و ۶-آ] الکاظمین الغیظ
 والعافین عن الناس ملک را رحمت در دل آمد و از سر خون او در
 گذشت وزیری دیگر گفت ابنای جنس ما را شاید در حضرت پادشاه
 جز بر راستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و سقط گفت ملک
 روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ بسندیده تر آماز
 این راست کی تو گفتی کی آن روی در صلاحتی بود و بنا این بر خبث
 خردمندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز به از راستی جنگ انگیز
 (بیت)

هر که شاه آن کند کی او گوید حیف باشد کی جز نکو گوید

و خوب روی باری بذر بکراهیت و استحقاق نظر وی را نظر همی کرد
پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای بذر کوتاه خردمند به از
نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفه والقیل جیفه
(شعر)

اقل جبال الارض طور و انه لا عظم عند الله قدر او منزلا
[و ۶-ب] آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری یا ابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به
بدر بخندید و ارکان دولت بیسندیدند و برادران بجان برنجیدند
تا مرد سخن نکرده باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هریشه کمان میر که خالی است (۱) باشد کی پلنگ خفته باشد
شنیدم کی ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون
لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی کی اسب در میدان
جهانیده بود آن بسر بود و گفت (شعر)

آن نه من باشم کی روز جنگ بینی بشت من
آن مضم کر در میان خاک و خون بینی سری
کانک جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان وانکی بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت
و بیش بذر باز آمد زمین ببوسید و گفت (شعر)

ای کی شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نه بنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه کاور پرواری

۱ - این مصرع دست خوردگی دارد.

آورده اند کی سپاه دشمن بی قیاس بود و ایمان اندک طایفه آهنک
گریز کردند بسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زن
بپوشید سواران را بگفت او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله بردند
شنیدم کی هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند و پدر (۱) سرو چشمش ببوسید
و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران
حسد بردند و زهر در طعامش کردند و خواهرش از غرقه بدید دریجه
بر هم زد بسر دریافت و دست از طعامش باز کشید و گفت محالست
اگر خردمند بمیرد کی بی هنر جای او بگیرد (بیت)

کس نیاید بزیر سایه بوم و رهمای از جهان شود معدوم
بذر را ازین حال آکهی دادند برادرانش را بخواند و هر یک
کوشمالی بواجب بداد بس هر یک را از اطراف بلاد حصه مرضی معین
کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست [و ۷-آ] کی گفته اند دودرویش
در کلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نکنجند

نیم نانی کر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرغوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکی ملاذی منبع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و

۱ - کلمه پدر را بعدا بالای سطر افزوده اند.

ماوای خود کرده مدبران ممالك آن طرف در دفع حضرت ایشان مشورت کردند کی اگر این طایفه هم برین نسق روزکاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد (بیت)

درختی کی اکنون گرفتست بای بنیروی مردی بر آید ز جای
ورش همچنان روزکاری هلی بگردنش از بیخ بر نکسلی
سر چشمه شاید گرفتن بمیل جو بر شد نشاید رفتن (۱) بمیل
بر آن مقرر شد کی یکی را بتجسس بر کماشتند و فرصت نکه
داشتند تا وقتی کی در سر قومی رانده بودند و مکانی خالی مانده تنی
جند مردان واقعه دیده جنگ آزموده بفرستاد تا در شعب جبل بنهان
شدند شبانگاه کی باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بکشادند
و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی کی در سر ایشان تاخت خواب
بود (۲) مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف
بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همراه بکشتن فرمود
در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبایش نو رسیده و سبزه گلستان
عذارش نو دمیده یکی از وزرا بای تخت ملک را بوسه داد و سر بشفاعت
بر زمین نهاد گفت این جوان همچنین از باغ زندگانی بر نخورده است
و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی جنانست
کی بر بخشیدن خون این جوان بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن در
هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت (شعر)

بر تو نیکان نکیرد هر کی بنیادش بدست

تربیت نا اهل را چون کردگان بر کنبدست

۱-۱۱

۲- در حاشیه بخط دیگر افزوده اند: چندانکه باسی از شب در گذشت.

(و ۷ - ب) نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیترست و بیخ
وتبار ایشان بر آوردن کی آتش و نشانیدن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن
و بجه آن بگذاشتن کار خرد مندان نیست

ابر اگر آب زند کی بارز هرگز از شاخ بید بر نخوری
بافرو مایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً ببسندید و بر حسن رای
ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین مصلحت است و حقیقت
کی اگر در سلک صحبت آن بدان منتظم ماندی کی طبیعت ایشان گرفتگی
اما بنده امید وارست کی بعشرت صالحان تربیت بذبرد و خوی خرد مندان
گیرد کی هنوز طفلیست و سیرت بغی و عناد آن گروه در او متمکن
نشده و در حدیث است (خبر) مامن موالود الا وقد یولد علی الفطرة و
ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه

بابدان یار کشت همسر لوط خاندان نبوتش کم شد
سک اصحاب کعب روزی چند پی مردم گرفت و مردم شد
این بکفت و طایفه از ندما بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون

او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم (بیت)

دانی کی چکفت زال بارستم کرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی کی آب سر چشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
پسر را بنار و نعمت بر آوردن گرفت و استاد ادیب بتربیت او نصب
کرد تا حسن خطاب ورد جوابش در آموخت و سایر آداب خدمت ملوکش
تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد باری وزیر از شمایل

او در حضرت سلطان شمه میگفت کی تربیت عاقلان درو اثر کرده و
چهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را این سخن ناپسند آمد و گفت
(بیت)

عاقبت کرک زاده کرک شود و رچه با آدمی بزرک شود
سالی دو بر این برآمد طایفه اوباش محلت درو بیوستند و عقد
مراقت بستند تا بوقت (و ۸ - آ. ب) فرصت وزیر و هر دو بسرش را
بکشت و عاصی شد و در مغاره بجای بذر بنشست ملک دست تخیر بدندان
کزیدن گرفت و گفت (بیت)

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بقربیت نشود ای حکیم کس
باران کی در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ میوه روید در شوره بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد
نکوبی بآبدان کردن حناست
درو تخم عمل ضایع مگردان
کی بد کردن بجای بیک مردان

حکایت

سرهنگ زاده را دیدم کی بر در سرای اغلمش عقل و کیاستی و فهم
و فراستی داشت هم در عهد خردی آثار بزرگی در ناصیت او پیدا (بیت)
بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستاره بلندی

فی الجملة مقبول نظر سلطان آمد کی کمال صورت و معنی داشت
و حکما گفته اند توانگری بهتر است نه بمل و بزرگی بعقلست نه بسال

ابنای جنس را بر او حسد آمد تهمت بر او بستند و در کشتن او سعی بی
فایده کردند (مصراع) دشمن چه زند جو مهربان باشد دوست ملک
فرمود کی موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت
همکنار را راضی کردم مگر حسود کی راضی نمیکرد الا بزوال نعمت
من (بیت)

توانم آنک نیازارم اندرون کسی

حسود را جکنم کو ز خود برنج درست

بمیر تابری ای حسود کین رنجیست

کی از مشقت آن جز بمرک نتوان رست

شور بختان بارزو خواهند
مقابلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شبره چشم
چشمه آفتاب را چه کند آه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر کی آفتاب سیاه

حکایت

یکی از ملوک حکایت کنند کی دست تطاول بمال رعیت دراز
کردی و جور بر رعیت آغاز کردی خلق از دست ظلمش بجهان برفتند
و از کربت راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان
بدتر گشت و خزینه تهی شد و دشمنان روی آوردند (بیت)

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد

کو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بکوش از نتوازی بروذ

لطف کن لطف کی بیکانه شود حلقه بکوش

یگبار در مجلس او کتاب شاهنامه می خواندند در زوال نعمت
و مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر گفت چرا مملکت برو مقرر شد
گفت شنیده ام خلق برو بتعصب گرد آمدند و باذشاهی یافت گفت چون کرد
آمدن خلق موجب باذشاهیست تو هر خلق را چرا بر ایشان میکنی مکرر
بازشاهی کردن بداری (شعر)

همان به کی لشکر بجان بروری کی سلطان بشکر کند سروری
ملك گفت موجب کرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت باز شاه
را کرم بپایند تا برو گردانید و رحمت تا در ملکش ایمن نشینند و ترا
این هر دو نیست و گفته اند (شعر)

بازشاهی کی طرح ظلم افکند بای دیوار ملك خویش بکند
نکند جور بیشه سلطانی کی نیاید ز کرک جویانی
ملك را بند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی ازو بیجید و
بزدانش فرستاد بسی بر نیامد کی بنی عمایش بمنازعت برخاستند و حصه
ملك بذر خواستند قومی کی از دست تطاول این بجان آمده بودند و
بریشان شده بر آنان کرد آمدند و تقویت کردند و سلطنت بریشان مقرر
شد (بیت)

بازشاهی کو روا دارند ستم بر زیر دست

دوست دارش روز سختی دشمن زور آورست

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین

زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

بازشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام هر گز دریا
ندیده و محنت کشتی نکشیده بود کربه وزاری در نهاد و لرزه بر اندامش
افتاد جندانش ملاطفت کرد آرام نکردت ملك را ازو عیش منغص شد
جازه [و ۹ - آ] ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمایی
من او را خاموش کنم گفت لطف باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و سوی کشتی آوردند دست در حطام
کشتی زد چون برآمد بکوشه بنشست و آرام یافت ملك را بسندیده آمد
گفت در این چه حکمت بود گفت اول محنت غرقه شدن نجشیده بود
و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند کی بمصیبتی
گرفتار شود (شعر)

ای سیر ترا نان جوین خوش نماید

معشوق منست آنکی بنزدیک تو ز شست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان بر سر کی اعراف بهشت

فرقت میان آنکی یارش در بر

یا آنکی دوجشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران بذرجه خطا دیدی که بند فرمودی گفت
خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم کی مهابت من در دل ایشان بیش از
آنست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم کی از بیم کردند خویش
قصدها را من گفتند بس قول حکما را بکار بستم کی گفته اند (بیت)

از آنکی از تو ترسند بترس ای حکیم

و کر با جنو صد بر آبی بجنک

نه بینی کی جون کر به عاجز شود

بر آرد بجنک کمال چشم بلسک

از آن مار بر بای راعی زند

کی ترسند سرش را بکوبد بسک

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت بیری و امید از زندگانی قطع

کرده بود کی نا که سواری از در درآمد و مرده آورد کی فلان قلعه را

بدولت خداوند کشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف

بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک را نفسی سرد از سردرد برآمد و گفت

این مرده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت (بیت)

درین اومید بسر شد در بیغ عمر عزیز

کی آنج در دلم است از درم فراز آید

اومید بسته بر آمد ولی چه فایده ز آنکی

اومید نیست کی عمر گذشته باز آید

(آخر) [و ۹ - ب]

کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع بکدکر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام آخر ای دوستان کدگر بکنید

روز کارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

در باین تربت یحیی بیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع

دمشق کی یکی از ملوک عرب کی بیی انصافی معروف بود بزیارت آمد

و نماز و دعا کرد و حاجت خواست (بیت)

درویش و غنی بنده این خاک درند و آنان کی غنی ترند محتاج ترند

گفت از آنجا کی همت درویشانست خاطری همراه ما کن کی از دشمن

صعب اندیشنا کم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت

نبینی (شعر)

ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست بنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکی برافتاد کان تبخشايد کی کرزبای در آید کش نکیر دست

هر آنکه تخم بذی گشت و چشم نیکی داشت

دماغ بپهذه بخت و خیال باطل بست

ز کوش بنبه برون آرو داد خلق بده و کر تومی ندهی روز داد خواهی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند کی در آفرینش ز یک کوه رند

جو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد بدید آمد حجاج یوسف

بخواندش گفت دعا خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت

از بهر خدا این دعاست گفت دعا خیر ترا و جمله مسلمانان را (بیت)

ای زبر دست زبر دست آزار کرم تا کی بماند این بازار

بجه کار آیدت جهان داری مردنت به کی مردم آزاری

(و ۱۰ و آ) حکایت

یکی از ملوک شنیدم کی شبی در عشرت روز کرده بود و در بایان
مستی میگفت (بیت)

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه از سرما بیرون خفته بود بشنید و گفت (بیت)
ای آنکی باقبال تو در عالم نیست

گیرم که غمت نیست غم ماهم نیست
ملك صرّه از هزار دینار از روزن بیرون داشت گفت دامن
بدار گفت دامن از کجا آرم کی بیرهن ندارم خلعتی بران مزید کرد
و بیش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدتی بخورد و بطمع
باز آمد (شعر)

قرار بر کف آزادگان نکیر ذمال نه صبر در دل عاشق نه آب در غریب
در حالی کی ملك را بروای او نبود عرضه داشتند سی فلان
درویش ایستاده است روی درهم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب
فطنت و خبرت کی از ملول طبع ملوک بر حذر باید بود کی غالب همت
ایشان بمعظمت امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند
(شعر)

حرامت بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت نداری نگاه
مجال سخن تانه بیتی زبیش بیپهوده گفتن میر قدر خویش
گفت این کدای مبذر را کی جندان نعمت بچندین مدت برانداخت
[برانید] کی خزینه بیت المال لقمه مساکن است نه طعمه اخوان الشیاطین (شعر)

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهید

زود باشد کش بشب روغن نه بینی در چراغ
یکی از وزراء ناصح گفت ای پادشاه روی زمین چنین کسانرا
وجه کفاف بتفاریق [و ۱۰ - ب] مجری باید داشت تا در نفقه اسراف
نکنند اما اشارت کی فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت
تست یکی را بلطف او میذوار کردن و باز بنا امیدنی خسته کردن (شعر)
بروی خود در اطعام باز نتوان کرد جو باز شد بدرستی فرازتوان کرد
کس نبیند کی تشنگان حجاز بلب آب شور کرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر
بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه بشت دادند (بیت)

جو دارند کنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
یکی را از آنان کی با من دوستی بود ملامتش کردم و گفتم
دوستان و بی سپاس و سفله و نا حق شناس کی باندک تغییر حال دست
از کار مخدوم باز دارد و حقوق نعمت سالیان فراموش کند گفت اگر بکرم
معذور داری شاید کی اسبم بی جو [بود] و نمد زین بکر و سلطان کی
بزر با سپاهی بخل کند بسر با او جوانمردی نتوان کرد (شعر)

ز ریده مرد سپاهی [را] ناسر بنهند و کرش زر ندهی سر بنهند در عالم
اذا شبع الکی یصول بطشا و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد بحقله درویشان در آمد صحبت ایشان
درو سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک دل باوی خوش کرد
و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به کی مشغولی (شعر)
آنان کی بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریزند و قلم بشکستند وز دست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر آینه خردمندی کافی باید کی تدبیر مملکت را
بشاید گفت نشان خردمند کافی جز این نیست که بجنین کارها دل نهد
(بیت) (و ۱۱-آ)

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد کی استخوان خورد و جانور نیازارد
حکایت (۱)

یکی از ملوک بی انصاف بارسای را برسیدگی از عبادتها کدام فاضلتر
گفت خواب نیم روز تا در آن خلق نیازاری (شعر)
ظالمی را خفته دیدم نیم روز کفام این فتنهست خوابش برده به
و آنکی خوابش بهتر از بیداریست آن جنان بدزند کانی مرده به

حکایت

سیاه گوش را برسیدند کی ملازمت صحبت شیرت بجه وجه
اختیار آمد گفت نافله صیدش میخورم و از شر دشمنان در بناء صولت
[او] زندگانی میکنم گفت اکنون کی بظل حمایتش در آمدی و
بشکر نعمتش اقرار کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصان در آرد
و از بندکان مخلصت شمارد گفت از بطش او همچنان ایمن نیستم (شعر)
اگر صد سال کبر آتش فروزد جو یکدم اندرو افتد بسوزد

۱- این حکایت در متن پیش از حکایت در اول [و ۱۰-آ] باید باشد

افتد کی ندیم حضرت سلطان زر یابد و باشد کی سر بروذ و حکما
گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود کی بسلامی برنجند و
بدشنامی خلعت دهند ظرافت (۱) بسیار هنرند یمانست و عیب حکیمان (بیت)
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار تا مساعد نزدیک من آورد کی کفاف
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمدگی
با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت کی زندگانی کنم کسی را بر
لیک و بد من اطلاع نباشد (بیت)

بس کرسنه خفت و کس ندانست کی کیست

بس جان بلب آمدگی برو کس زگریست
باز از شماعت اعدای اندیشم کی بطعنه در قفای من بخندند و
سمی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند (شعر)

مبین آن بی مروت را کی هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
کی آسای گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارند بسختی
و در محاسبه جنانک معلوم است چیزی دالم اگر بجاه شما جهتی
معین شود کی موجب [و ۱۰-ب] جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از
عهد شکر آن بدر توانم آمد گفتیم عمل پادشاه دو طرف دارد امیدنان
و بیم جان و خلاف رأی خردمندانست بدان امید درین بیم افتادن (شعر)

۱- با شیه (ظرافت) نوشته شده.

کس نیاید بخانه درویش کی خراج زمین و باغ بد
یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بشه
گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من
نیاوردی نشنیده کی هر کی خیانت ورزد دستش (۱) بلرزد (بیت)

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که کم شد از ره راست
و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان رنجند حرامی از سلطان و
دزد از باستان و فاسق از غماز و روسبی از محاسب و آنرا کی حساب

با کست از محاسبه چه با کست (شعر)

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

کی وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو باک باش و مدارای برادر از کس باک

زنند جامه نا باک کازران بر سنک

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و
بی خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین
مخافت است گفت شیر را بسخره میگیرند گفتند ای سفیه لای عقل شیر [را]
باتو چه مناسبت و ترا با او چه مشابعت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند
شیرست کراغم تخلیص من باشد و تا نریاق از عراق آورده باشند ماو گرفته مرده
باشد هم چنین ترا فضلست و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کارند و مدعیان
کوشه نشینا کرانج حسن سیرت است بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب
باز شاه افتی کرا در آن حال مجال مقالت باشد بس مصلحت آن میبینم کی
ملك قناعت را حراست کنی و ترك ریاست کوی (بیت)

۱ - آثار تحریف درین کلمه آشکار است

بدربا در منافع بی شمارست و کر خواهی سلامت بر کنارست
رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی درهم کشید و سخنان
رنجش آمیز آغاز کرد [و ۱۲-آ] کی این چه عقلست و کفایت و فهم و درایت
قول حکما درست آمد کی گفته اند دوستان در زندان بکار آیند کی آید بر
سزیه همه دشمنان دوست نمایند (بیت)

دوست مشمار آنکی در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دامن کی گیرد دست دوست در بریشان حالی و در ماندگی
دیدم کی متغیر صورت شد حالش با یکی از بزرگان بگفتم تا بکاری
مختصرش نصب کردند چند روزی بر آمد لطف طبعش بدیدند و حسن
[تدبیرش] پسندیدند کارش از آن در گذشت و بمرتبه برتر از آن متمکن
شد همچنین تخم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت بر رسید مقرب حضرة
سلطان و مشار الیه و معتمد القول گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم
و گفتم (شعر)

الا لا تجاروت اخ البلیه قلل رحمن الطواف خفیه
منشین ترش از گردش ایام کی صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
(بیت)

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار کی آب چشمه حیوان درون تاریکیست
مرا در آن قربت با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت
مکه باز آمدم دو منزل استقبال کرد ظاهر حالش دیدم بریشان و در هیات
درویشان گفتم حال چیست گفت جنان کی تو کفتی طایفه حسد بردند
و بخیا تم منسوب کردند و ملك دام ملکه در کشف حقیقت

آن استقصا نمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه الحق خاموش شدند
و صحبت دیرین فراموش کردند (شعر)

نه بینی کی بیش خداوند تخت تواضع کنان دست بر بر (۱) نهند
جو بینند کارش ز دست او افتاد همه عالمش بای بر سر نهند
فی الجملة بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین روزها کی مرده
سلامت حجاج برسید از بند کرانم خلاص شد (۲) و ملک موروثم خاص گفتم
آن نوبت اشارت من قبول نکردی کی گفتم عمل باذشاه چون سفر دریاست
خطرناک و سودمند یا کنج برگیری (و ۱ - ۲ ب) یاد طلبش بمیری (شعر)
یا ز بهر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش خراشیدن و نمک با شیدن
بذین دو کلمه اختصار کردم (شعر)

ندانستی که بینی بند بر بای جو در گوشت نیاید بند مردم
دگر ره گرداری طاقت بیش میر انگشت در سوراخ کردم

حکایت

تنی چند بصحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از
بزرگان حسن ظنی بلیغ در حق این طایفه داشت و ادراوی معین کرد
مگر یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص
فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریق کفاف یاران مستخلص کنم
آهنک خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم کی شنیده بودم کی

۱- این کلمه با شتاب (هم) نوشته شده

۲- کذا

(شعر)

در میرو وزیر و سلطان را بی وسیت مگرد بیرامن
سک و دربان چو یافتند غریب این کریباش کیرذ آن دامن
چندانکی مقربان حضرت آن بزرگ بر حالت من وقوف
یافتند باعزاز و اکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند بتواضع فرو
نشستم و گفتم (شعر)

بگذر از کی بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است (بیت)

گر بر سر چشم من نشینی بارت بکشم کی نازینمی
نشستم و از هر دری سخنی دریوستم تا حدیث زات یاران در میان
آمد گفتم (شعر)

جو جرم دید خداوند سابق الانعام کی بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدا یار است مسلم بزرگواری و لطف که جرم بیند و نان بر قرار میدارد
[و ۱۳ - آ] حاکم این سخن بیسندید و اسباب معاش یاران فرمود
تابقاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بکزاردم
وزمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در وقت بیرون آمدن گفتم
(شعر)

جو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدید ارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بیاید کرد
که هیچکس نزنند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملك زاده كنج فراوان از بذر ميراث يافت دست كرم بر كشاذ
و داد سخاوت بداد و نعمت بيدريغ بر شاه و رعيت بريخت (بيت)
نياسايد مشام از طبله عود بر آتش نه كي چون عنبر ببويد
بزرگي بايدت بخشند كي كن كي دانه تا نيفشاني نرويد
يكی از جلسای بی تدبيرش نصيحت آغاز كرد كي ملوك بيشين اين
نعمت بسعی اندوخته اند و برای مصلحت نهاده دست ازین حرکت کوتاه
كن كي واقعه ها در پيش است و دشمنان در بي نبايد كي بوقت حاجت
درماني (شعر)

اگر كنجي كني بر عاميان بخش رسد هر كد خدایی را برنجي
جرا نستاني از هر يك جوی سيم كي كرد آيد ترا هر روز كنجي
ملك روی ازین سخن در هم كشيد و او را زجر فرمود و گفت مرا
خدای عز و جل با شاه اين مملكت گردانیده است تا بخورم و ببخشم
نه با سببم كي نكه دارم (بيت)

قارون هلاك شد كي چهل كنج خانه داشت

نوشیروان نورد كي نام نكو گذاشت

حکایت

آورده اند كي انوشیروان عادل در شكار كاهی صیدی كباب کرده
بود و نمك نبود غلامی را بروستامی فرستاد تا نمك حاصل كند گفت
زينهار تا نمك بقیمت بستانی تا رسمی نكرد و ديه خراب نشود گفت
اين قدر چه خلل كند گفت بنياد ظلم در جهان اندك بوده است
و بمرید هر كس بدین درجه رسیده است (شعر)

[و ۱۳ - ب] نماندستم كار بدو و زكار بماند برو لعنت بايدار
اگر زباغ رعيت خورد ملك سيمی بر آورند غلامان او درخت از پيخ
به پنج بيضه كي سلطان روا دارد زند لشكريانش هزار مرغ بسيخ
(حكمت) سر جمله حيوانات كویند شیرست و كمترین خر باتفاق
خردمندان خربار بر به كي شیر مردم در (شعر)

مسكين خرا گر چه بی تمیزست چون بار همی برد عزیزست
كاوان و خران رنج بر دار به ز آدمیان مردم آزار

حکایت

مردم آزاری را حكایت كنند كي بر سر صالحی زدسنگی درویش
را مجال انتقام نبوذ سنك با خود همی داشت تا وقتی كي ملك بروخشم
گرفته بود و در جاه کرده درویش در آمد و سنكش در سر انداخت گفت
تو كيستی و مرا اين سنك چرا زدی گفت من فلانم و اين آن سنكست
كي در فلان تاريخ مرا زدی گفت چندین وقت كجا بوذی گفت از جاهت
ميانديشيدم اكنون كي در جاهت ديدم فرصت غنيمت شمردم (بيت)

نا سزایی را جو بينی بخت يار عاقلان تسليم كردند اختيار
چون نداری ناخن درنده تيز بابدان آن به كي كم كيری ستيز
هر كه با فولاد بازو بنجه كرد ساعد مسكين خود را رنجه كرد
باش تا دستش بيندد روزكار بس بكام دشمنان مغزش برار

حکایت

يكی از ملوك را مرضی هاييل بود كي اعادت ذكر آن متوجه نيست
وطایفه حكما يونان اتفاق كردند كي مرین رنج را دوا نيست مكر زهره
آدمی بچندین صفت موصوف فرمود تا طلب كردند دهقان بسری یافتند

بذات صفت کی حکما گفته بودند بذرش را بخواند و بنعمت بی کران
خشنود [کرد] و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعیت ریختن
سلامت نفس پادشاه را رواست بسر سرسوی آسمان کرد و گفت ناز فرزند
بر پدر و مادر باشد و حکومت بر قاضی برند و داد از پادشاه خواهند
[و ۱۴-آ] اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سبزدند و قاضی فتوی
داد و شاه راضی شد بر ریختن خونم اکنون درین حال جز خدای بناء نیست (بیت)
بیش کی بر آورم ز دستت فریاد هم بیش تو از بیش تو کر خواهم داد
سلطان را ازین سخن دل بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و
گفت هلاک من اولتر کی خون بی کناهی ریختن سر و چشمش را
بپوسید و نعمت بی کران داد و آزاد کرد و گویندهم در آن هفته شنایافت (شعر)
همچنان در فکر آن بیتم کی گفت بیل بانی بر لب دریا [ی] بیل
زیر بایت کر ندانی حال مور همچو حال تست زیر بای بیل

حکایت

یکی از بندگان عمرولیت گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز
آوردند وزیر با او غرضی داشت بکشتنش اشارت کرد تا دیگر بندگان چنین
حرکت روا ندارند سر بر زمین نهاد و گفت (بیت)
هر چه رود بر سرم چون تو بسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکی برورده نعمت این خاندانم نخواهم کی در قیامت
بخون من گرفتار شوی اگر بی گمان این بنده را بخواهی کشت بتاویلی
شرعی بکش تا در قیامت ما خود نباشی گفت تاویل چگونه است گفت
اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنکه فرمای تا مرا بقصاص بکشند ملک
بخندید وزیر را گفت چه مصلحت میبینی گفت ای پادشاه بصدقه کور

بذات این بد فعل رها کن تا مرا در بلایی نیکنند کناه منست کی قول
حکما معتبر نداشتم کی گفته اند (شعر)
جو کردی با کلوخ انداز بیکار سر خود را بدست خویش شکستی
جو تیر انداختی در روی دشمن حد ر کن کند و آماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن [را] خواجه کریم النفس بود کی همکنار در مواجهه خدمت
کردی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقاً حرکتی ازودر نظر سلطان ناسند
آمد و صادره کرد و عقوبت فرمود سرهنکان ملك بسوابق انعام او متعرف
بودند و [و ۱۴-ب] بشکر مرتهن در مدت توکیل او رفیق و ملاطفت
کردند و زجر و معاقبت روا نداشتند (شعر)
صلح با دشمن اگر خواهی هر که کی ترا در قفایب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد مودی را سخنش تلخ نخواهی دهش شیرین کن
آنچ مضمون خطاب ملك بود از عهده بعضی بدرآمد و به بقیت در
زندانی بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه بیغامش فرستاد کی ملوک آن
طرف قدر جنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند که خاطر عزیز احسن
الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت جانبش هر چه تمامتر سعی
کرد شود و مملکت بدیدن او مفتخر آید و جواب این حروف منتظر خواجه
برین وقوف یافت از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکی مصلحت دید
بر قفا نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملك واقف بود ملك را اعلام
کرد کی فلان را کی حبس فرموده با ملوک نواحی مراسله دارد ملك
بهم برآمد کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را بخواندند

نبشته بود که حسن ظن بزرگان در حق این ضعیف بیش از فضیلت اوست
و تشریف قبولی کی ارزانی فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نبود
بحکم آنکی نعمت برورده این خاندانم و باندك مایه تغیر خاطر باولی نعمت
بی وفایی کردن نه کار خردمندان است (بیت)

آنها کی بجای تست هر دم گرمی عذرش بنه ارکند بعمری ستمی
ملك را سیرت حق شناسی او بسند آمد و او را خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست کی خطا کردم کی ترابی کنه بیازردم گفت من
ترا درین کی کردی خطایی نمی بینم بلکه تقدیر باری عزاسمه جنان بود
کی مرا مکروهی رسد بس بدست تو اولتر کی حقوق سوابق نعمت داری
و حکما گفته اند کی (شعر)

گر کز زنت رسد ز خلق مرنج کی نه راحت رسد ز خلق و نرنج
ار خدا دان خلاف دشمن [و] دوست کی دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد از کمان دار بیند اهل خرد

[۱۵ - آ] حکایت

یکی از ملوك عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را
چندانك هست مضاعف کنید کی ملازم درگاهست و مترصد فرمان و
سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در اداء خدمت متهاون صاحب
دلی بشنید گفت علو همت و درجات بندکان حق تعالی همین مثال دارد
دوبامدادا گر آید کسی بخدمت شاه سیم هراینه دروی کند بلطف نگاه
امید هست بر ستندکان مخلص را کی ناامید نکردند از آستان آله

مهمتری در قبول فرمانست ترك خدمت دلیل حرمانست
هر کی سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند کی هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را
دانی بطرح صاحب دلی برو بگذشت و گفت (بیت)
ماری نو کی هر کرا ببینی بزنی یا بوم کی هر کجا نشینی بکنی
(شعر)

دورت از بیش میروذ باما با خداوند غیب دان نروذ
زورمندی مکن براهل زمین تا دعایی بر آسمان نروذ
حاکم ازین سخن برنجید و برو التفاتی نکرد اخذتة العزة بالائم
تاشبی آتش مطبخ در انبار هیزم اش افتاد و سایر املاک بسوخت و ازبستر
نرمش بخاکستر کرم نشاند اتفاق همان شخص در گذار بود و شتوذ کی با
یاران میگفت ندانم این آتش از کجا در انبار هیزم افتاد گفت از دودل
درویشان (بیت)

حذر کن ز دود دروینهای ریش کی ریش درون عاقبت سر کنند
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کنند
برتاج کی خسرو شنیدم که نبشته بود (شعر)

چه سالهای فراوان و عمر های دراز
کی خلق بر سرما بر زمین بخواهد رفت
[۱۵ - ب] جنانکی دست بدست آمدست ملك بما

بدستها [ی] دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

عاملی را شنیدم کی خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان
آبادان کند بی خبر از قول حکما [کی] گفته اند هر کی خدای عزوجل
بیازارد تا دل خلفی بدست آرد ایزد تعالی همان خلق برو بکمارد تا دمار
از روزگارش بر آرند (بیت)

آتش سوزان نکند با سبند آنچه کند دزدل دردمند

حکایت

یکی در صنعت کشتی سرآمده بود چنانکی سیصد و شصت بند فاخر
بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتگی مکر گوشه خاطرش با جمال یکی
از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بند ویرا در آموخت مکر
یک بند کی در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله بسر در
قوت و صنعت سرآمد و کس را مجال مقاومت نبود تا بجدی که بیش
ملك وقت گفته بود کی استاذ [را] فضیلتی کی بر منست از روی بزرگی
و حق تربیت است و اگر نه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت برابر ملك
را این ترك ادب نابسند آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب
کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت ملك و زور آوران اقلیم گردآمدند
سر جون بیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بونی از جای بکندی
استاذ دانست که جوان ازو بقوت ترست بآن يك بند غریب باو در
آویخت بسر دفع آن ندانست بسر در آمد غریب از خلق بر آمد استاذ نعمت و خلعت
دادند و بسر را زجر و ملامت کردند کی با بروراننده (۱) خود دعوی کردی و

۱ - این کلمه ظاهراً (پرورنده) بوده

بسر بردی گفت ای خداوند مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و از من دریغ
می داشت امروز بدین دقیقه بر من دست یافت گفت از بهر چنین [روزی]
نگاه می داشتم (۱) کی حکما گفته اند دوست را جندان قوه مده کی اگر
دشمن گردد بر تو غالب شود نشیندی [جگفت] آنکی ۲ از برورده خوش
جفا دید (شعر)

یا وفا خود نبود در عالم یا مکر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیراز من کی مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بکوشه صحرا نشسته بود یکی از پادشاهان [و ۱۶-آ]
برو و بگذشت سر بر نیارورد و التفاتی نکرد سلطان از آنجا کی سطوت سلطنت
است بهم برآمد گفت این طایفه خرقة بوشان امثال حیوانند وزیر [نزدیکش
آمد] کی ای درویش پادشاه وقت بر تو بگذشت سر بر نیارودی و شرایط
آداب بتقدیم نرسانیدی گفت ملك را بکوی کی توقع خدمت از کسی دار
کی توقع نعمت تو دارد دیگر بدانکی ملوک از بهر باس رعیت اند نه رعیت
از بهر طاعت ملوک (شعر)

پادشا باسبان درویش است کر چه نعمت بفر دولت اوست
کوسفند از برای جوان نیست بلکه جوان برای خدمت اوست
(شعر)

یکی امروز کامران بینی دگری را دل از مجاهده ریش
روز کی جند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش

۱ - (نگاه میداشتم) را ظاهراً بعداً افزوده اند شاید بجای آن (روزی) بوده
۲ - عبارت در متن چنین است: نشیندی آنکی از جفا.

فرق شاهی و بندگی بر خاست چون قضای بنشسته آمد بیش
 بالله ار خاک مرده باز کنند ننماید توانگر از درویش
 ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت چیزی از من بخواه گفت می
 خواهم کی دیگر رحمت من ندهی گفت مرا بندی بده گفت (بیت)
 دریاب کنون کی نعمت هست بدست کین نعمت و ملک میروذ دست بدست

حکایت

یکی از وزرا بیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست کی شب
 و روز بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان
 ذوالنون بگریست گفت اگر من خدا را چنان برستیدم کی تو سلطان را از
 جمله صدیقان بودی (بیت)

کر نه بودی امید راحت و رنج بای درویش بر فلک بودی
 و وزیر از خدا بترسیدی همچنان کر ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای پادشاه بواسطه
 خشمی کی ترا بر منست آزار خود مجوی گفت بجهه معنی گفت از برای آنکی
 این عقوبت بر من بیک روز سر آید [و ۱۶ ب] و بزه آن جاوید بر تو بماند (بیت)
 دوران بقا جویاد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
 بنداشت ستم کر کی جفا بر ما کرد در کردن او بماند و بر ما بگذشت

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه می کردند
 و هر يك رای می زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه هم می کرد
 بزرگمهر را رای ملک اختیار آمد و وزیران در خفیه برسیدند کی رای

ملک بجه مرتبت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکی کار معلوم
 نیست و رای همکنان در مشیت است کی خطا آید یا صواب پس موافقت
 رای ملک [اولیترست] تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتب
 ایمن باشم (شعر)

خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن
 اگر خود روز را گوید شبست این بیاید گفت کی اینک ماه و بروین

حکایت

شیادی کیسوان بافت کی من علوی ام و با قافله حج بشهر در رفت
 کی از حج همی آیم و قصیده بیش ملک برد یعنی خود گفته ام یکی از
 ندیمان ملک در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی
 در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت من او را می شناسم
 بندرش نصرانی بود بسر علوی چگونه باشد و شعرش را همان روز در دیوان
 انوری یافتند ملک بفرمود تا بزنندش و نعی کنند تا چندین دروغ درهم
 چرا گفت گفت ای ملک يك سخن در خدمت بگویم اگر راست نباشد
 بهر عقوبت کی خواهی سزاوارم گفت بگوی گفت (بیت)

غریبی کرت ماست بیش آورد دو بیمانه آست و يك جمجه دوغ
 کر از بنده لغوی شنیدی ببخش جهان دیده بسیار گوید دروغ

حکایت

یکی از وزرا زیردستان را رحمت آوردی و صلاح همکنان بخیر
 توسط کردی اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد همچنان در استخلاص او

سعی کردند و کماشکان در عقوبتش ملاطفت نمودند و بزرگان را ذکر
سیرت خوش [و ۱۷-آ] آمد بافواه بگفتند ملك از سر خطاب او در گذشت
صاحب دلی برین سخن مطلع گشت و این بیت بگفت (شعر)
تا دل دوستان بدست آری باغ و ملك بذر فروخته به
بختن ديك نيك خواهان را هر چه رخت سراسر سوخته به
باید اندیش هم نگویی کن دهن سك بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از بزرگان هرون الرشید بیش بذر آمد خشمناك کی فلان
سرهنگ زاده مرا دشنام داد هرون جلساء حضرت را گفت جزای چنین
کس چه باشد یکی اشارت بکشتنش کرد و دیگر بزبان بریدن و دیگر به
مصادره کردن هرون بسرا گفت ای بسر کرم آنست کی عفو کنی و اگر
ضرورت انتقام خواهی تو نیزش دشنام ده نچند انکی از حد بگذرد کی
آنکه ظلم از طرف تو باشد (بیت)

نه مردست آن بنزدیک خردمند کی با بیل دمان بیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق کی چون خشم آیدش باطل نکوید
یکی را زشت خوبی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم کی خواهی گفتن آنی کی دامن عیب من چون می ندانی

حکایت

با طایفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در بی ما غرق شد
دو برادر بکردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر

دو را تا صد دینارت بخشم ملاح تا یکی برهانیذ دیگری مرده بود گفتم
بقیت عمرش نمانده بود ملاح بخندید گفت آنچه تو گفتی یقینست دیگر
آنکی میل خاطر من برهانیذ آن یکی بیشتر بود کی وقتی در راه مانده
بودم و مرا برشتر نشاند و از دست آن یکی نازیانه خورده بودم در طفولیت
گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها (شعر)
تا توانی درون کس مخراش کی درین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بر آر کی ترا نیز کارها باشد

[و ۱۷-ب] حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو خوردی
باری توانگر گفت درویش را چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردی
برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از لذات خدمت برهی کی حکما گفته اند
نان خود خوردن و نشستن به از کمر زرین بخدمت بستن (بیت)
بدست آهن (۱) تفته کردن خمیر به از دست بر سینه بیش امیر
عمر کرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه بوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت

یکی مرده آورد بیش انوشیروان عادل کی خدای تعالی فلان
دشمنت برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت (بیت)
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست کی زندگانی ما نیز جاودانی نیست
(۱) - این کلمه تحریف شده و میناید (آهك) بوده.

حکایت

گروهی حکما در حضرت کبری بمصلحتی در سخن میگفتند و
بزرگمهر کی مهر ایشان بود خاموش بود گفتند چرا با ما درین بحث
سخن نمیکویی گفت وزرا بر مثال اطباءند و طیب دارو ندهد جز سقیم را
بس چون می بینم و حکمت شما بر صوابست مرا بر سر آن گفتن حکمت
نیاشد (بیت)

جوکاری بی فضول من بر آید مرا در وی سخن گفتن شاید
و کر بینم کی تا بینا و جاهلست اگر خاموش بنشینم کنا هست

حکایت

هرون الرشید را چون ملک مصر میسر شد گفت بخلاف آن طاغی
کی بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را مگر بخسیس
ترین کسی از بندگان سیاهی داشت حصب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت
و گویند عقل آن سیاه تا بعدی بود کی وقتی طایفه حراث مصر شکایت
آوردند کی پنبه کاشته بودیم در کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف
شد گفت بشم بایستی کاشت تا تلف نشدی دانشمندی درویش این سخن
بشنید و گفت (بیت) [و ۱۸-آ]

اگر دانش بروزی در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رسانند کی دانایان در آن عاجز بمانند
(شعر)

بخت و دولت بکار دانی نیست جز بتا بید آسمانی نیست

او فتادست در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیا گر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته کنج

حکایت

یکی از ملوک [را] کنیز کی چینی آورده بودند خواست تا در حالت
مستی با وی جمع شود دختر ممانعت کرد ملک در خشم رفت و او را
بسیاهی بخشید کی لب زیرینش از زیرین در گذشته بود و زیرین
بگریبان هشته هیکلی کی صخره جنی از طلعتش بر میدی و عین القطر
از بغلش بد میدی (بیت)

زشتی نجنان کربه بیکر گر زشتی او خبر توان داد
و آنکه بغلی نمود بباله مردار با آفتاب مرداد
(آخر)

تو گفتی تا قیامت زشت رویی برو ختم است و بر یوسف نکویی
سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید
و مهرش برداشت بامداد ملک فرمود تا غلام را دست و پای استوار
بندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطایی نیست
بلکی سایر بندگان و خدمتکاران بیخشش و انعام خداوندی متعود [ند]
گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر رفتی چه شدی کی من او را بقیمت
او بیش نوازش کردمی گفت ای پادشاه نشنیده کی گفته اند (شعر)
تشنه سوخته در چشمه روشن جورسید

تو مبندار کی از بیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان

عقل باور نکند گر رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه بسند آمد گفت. سیاه را بخشیدم کنیزك را

جگنم [وزیر گفت] (۱) کنیز سیاه را بخش [و ۱۸ - ب] که نیم خورده
اوراهم او را شاید (بیت)

دست سلطان دگر کجا بینند

جون سرکین در اوفتا ذ نرج

تشنه را دل نخواهد آب زلال

کوزه بگذشت بردهان سه لنج

حکایت

اسکندر رومی را بر سید ندکی دیار مشرق و مغرب بجه گرفتن کی ملوک

بیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش ازین بود و جنین فتحی میسر نشد

گفت بعون خدای عز وجل هر مملکت را کی بگرفتم و عیش نیازدم

و نام با شاهان جز بنیکی نبردم (شعر)

بزرگش نخوانند اهل خرد

کی نام بزرگان بزشتی برد

۱ - این جمله در حاشیه بخط دیگریست

باب دوم

در احوال درویشان

یکی از بزرگان عابدی را گفت کی چکوبی در حق فلان عابد کی

دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی

بینم و در باطنش غیب نمیدانم (بیت)

هر گرا جامه بارسا بینی

بارسا دان و نیک مرد انکار

ورندانی کی در نهادش چیست

محتسب را درون خانه چکار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید کی یا غفور

یا رحیم تو دانی کی از ظلوم و جهول چه آید (بیت)

عذرتقصیر طاعت (۱) آوردم

کی ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند

عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده
امید آورده ام نه طاعت بدینوزه آمده ام نه بتجارت اصنع ما انت اهل
(شعر)

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برانم
(آخر)

بر در کعبه مایلی دیدم کی همیکفت و میکرستی خوش
[د ۱۹-آ] می نکویم کی طاعتم بپذیر قلم عفو در کناهم گش

حکایت

عبدالقاهر جیلانی رحمه الله علیه در حرم کعبه دیدم روی بر
حصا نهاده همیکفت ای خداوند ببخشای و کر هراینه مستوجب عقوبتم
در قیامتم نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم (بیت)
روی بر خاک عجز میگویم هر سحر که کی بازمی آید
ای که هر کر فرامشت نکنم هیچت از بنده یاز میآید

حکایت

دزدی بخانه پارسایی در آمد جندانکی جست چیزی نیافت دلتنگ
شد پارسا را خبر شد کلیمی کی در آن خفته بود برداشت و در راه دزد
انداخت (شعر)
شنیدم کی مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام کی با دوستان خلافت و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نچنان گز بست عیب گیرند و
بیش پیش میروند (شعر)

در برابر جو کوسفند سلیم وز قفا همچو کرک مرده خوار
(شعر)

هر کی عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستیم تا موافقت کنیم مرافقت نکردند گفتیم از کرم و اخلاق بزرگان
بدیعت روی از صاحب مسکینان بتافتن و فایده دریغ داشتن کی من
در نفس خود این قدر سرعت و قوت می شناسم کی در خدمت درویشان
یار شاطر باشم نه بار خاطر (شعر)

ان لم یکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی
یکی از آن میان گفت ازین سخن کی شنیدی دلتنگ مدار کی
درین روزها دزدی بصورت صالحی بر آمد و خود را در سلك صحبت ما منتظم
کرد و از آنجا کی سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری
قبول کردند (بیت) [و ۱۹-ب]

ظاهر حال عارفان دلفست این قدر بس جو روی در خلقت
در عمل گوش و هر چه خواهی بوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
نرک دنیا و شهوتست و هوس پارسایی نه ترک جامه و سر

در قرا کند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ جسود
روزی تا شب رفته بودیم و شب در پای حصاری خفته دزد بی
توفیق ابرق رفیق برداشت کی بطهارت میروم و خود بغارت میرفت (بیت)
بارسای کی خرقه در بر کرد
جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکی از نظر درویشان غایب شد بیروچی رفت و در جی بندید
تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته
بامدازان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزدان کردند از آن تاریخ
ترك صحبت کفیم و طریق عزات گرفتیم السلامة فی الوحدة (شعر)
جواز قومی یکی بی دانشی کرد
نه که رامنزلت مانند نه مه را
ندیدستی کی کاوی در علفخوار
بیالاید همی کاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدای را کسی از برکت درویشان محروم
نماندم اگر چه از صحبت و حیدم بدین عبرت مستفید گشتم و مرا همه
عمر این صیحت بکار آید (بیت)
زیک تا قراشیده در مجلسی
برنجد دل هو شندان بسی
اگر بر که بر گنمی از کلاب
سکی دروی افتد شود منجلا ب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشست کم از آن خورد کی
ارادت او بود و چون بنماز برخاست پیش از آن کرد کی عادت او بود
تا ظن صلاح در حق او زیادت گشتمند (بیت)
ترسم ترسی بکعبه ای اعرابی
کین ره کی تو میروی شرکمناس

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تفاولی کند بسری
داشت صاحب فراست گفت ای بذر باری بدعوت سلطان طعام نخوردی
گفت چیزی نخوردم کی بکار آید [گفت نماز را هم قضا کن کی چیزی
نکردی کی بکار آید] (شعر) [و ۲۰ - آ]
ای هنرها نپاذه بر کف دست عیبها بر کمر خفته زبر بغل
تاجه خواهی خریدن ای مغرور روز درماید کی بسیم دغل

حکایت

یاذ دارم کی در طفلی متعبد بودی و شب خیز و مولع زهد و
بر هیز شبی در خدمت بذر علیه الرحمه نشسته بودم و همه شب دیده
بر هم بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه کرد ما خفته بذورا
گفتم یکی از بنان سر بر نمیدارد کی دو کانه بکزارند گفت جان بذر
تو نیز اگر بخفتی به کی در بوستین مردم افتی

نبیند مدعی جز خوشتن را کی دارد برده بنسدار در پیش
گرت چشم خدا بینی بیخشند بینی هیچ کس عاجز تر از خوش

حکایت

بزرگی در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه
می نمودند سر از جیب تفکر بر آورد و گفت من آنم کی من دانم (بیت)
کفیت اذی یا من تعد محاسنی علانیتی هذا و لم تدر ما بطن
شخصم بجشم عالمیان خوب منظرست
وز خبت باطنم سر خجلت فماده پیش

طاووس را بنقش و نگاری که هست خلق

تحسین کنند و او خجل از دست و پای خویش

حکایت

یکی از صالحاء لبنان کی مقامات او در دیار غرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و در کنار برکه کلاسه طهارت میساخت بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا رهایی یافت چون از نماز برداخت یکی از یاران گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم کی شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش بر نشاامروز درین يك قامت آب از هلاك چیزی نمانده بود زمانی تفکر کرد و گفت کی نشیدی کی سید المرسلین علیه السلام فرمود کی [الی مع الله وقت] لایسغنی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل وقتی چنین کی فرمود بجبرئیل و میکائیل برداختی دیگر وقت باحفه و زینب در ساختی مشاهده الابرار مابین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند (بیت)

دینار می نمایی و برهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی (شعر)

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیالحقنی شان اضل طریقا | و ۲۰ -
ب [توجیع نار اثم یطفی برشته لذاک یرانی محرقا و غریقا
یکی برسید از آن کم کرده فرزند کی ای روشن کهر بیر خردمند
ز مصرش بوی بیر آهن شنیدی چرا در جاه گمناش ندیدی
بگفت احوال ما برق یمانست دمی بیدار و دیگر در لمانست
کهی بر طارم اعلی نشینم کهی در بیش بای خود نه بینم

اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت

در جامع بعلبک کلمه چند بطریق وعظ میگویم با قومی افسرده دل مرده راه از صورت بمعنی نبرده دیدم کی نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت کوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی آیت ونحن اقرب الیه من حبل الوريد سخن بجایی رسانیده بودم کی (شعر)

دوست نزدیکتر از من بمنست وینت مشکل کی من ازوی دورم
جکنم با کی توان گفت کی دوست در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن سرمست و فضله قدح در دست کی رونده
در کناره مجلس کنار (۱) کرد و دور آخر در و اثر کرد نعره جهان نزد کی دیگران
بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله

دوران با خبر در خروش و نزدیکان بی بصر خاموش

فهم سخن تا نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فصاحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن کوی کوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از [بی] خوابی بای رفتنم نماند سر بیهادم
(بیت)

بای مسکین بیاده چند رود گز تحمل ستوده (۲) شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

۱- (کنار) هم خوانده میشود ۲- ستوده صحیح است

گفت ای برادر حرم در بیش است و حرامی ازس اگر رفتی بردی
و اگر خفتی مردی (بیت) [و ۲۱-آ]
خوشت زیر مغیلان براه بادیه خفت

ولی چه فایده چون ترك جان بپاید گفت

حکایت

بارسای را دیدم در کنار صحرا کی زخم بلك داشت و بغیج
دوا به نمی شد و همچنان شکر حق میگفت کی بمصیبتی گرفتارم نه بمصیبتی
کرم آزار (۱) بکشتن دهد آن یار عزیز تانکویی کی در آن [دم] غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه کنه صادر شد کی دل آزرده شد از من غم آلم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی بیش آمد کلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم
فرمود تا دستش ببرند صاحب کلیم شفاعت کرد کی من او را بجل کردم
گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نتوان گذاشت گفت راست گفتی [ولیکن]
هر کی چیزی از وقف بدزد قطع لازم نیاید الفقیر لایمملك هر چه درویشان
راست وقف محتاجانست حاکم دست او باز داشت و ملاعتش کرد کی
جهان بر تو تنك آمده بود کی دزدی نکردی الا از خانه جنین یاری
گفت ای ملك شنیده کی گفته اند کی خانه دوستان رفتن به کی در
دشمنان گرفتن (بیت)

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر ده

دشمنانرا بوست بر کن دوستان را بوستین

[حکایت]

یکی از پادشاهان بارسایی را بر سید هیجت از ما یاد می آید
گفت بلی هر وقت کی خدایرا فراموش کنم (شعر)
هر سو روز آنکس زبر خویش براند و آنرا کی بخواند بذر کس ندواند

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی در بهشت و بارسایی را در دوزخ
برسید کی موجب این درجات چیست و سبب آن درکات کی مردم بخلاف
این همی نداشتند ندا آمد کی این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است
و این بارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ (شعر)

دلقت بجه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای ندویده ببری دار
حاجت بکلاه بر کی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما
شد نظر کردم و معلومی نداشت خرامان همیرفت و میگفت (بیت)

[و ۲۱-ب] نه بر اشتر بر سواری نه جو اشتر زیر بارم

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و بریشانی معدوم ندارم

نفسی میزنم آسوده و عمری گذرانم (۱)

شتر سواری گفتش ای درویش مرو کی راه درازست و بسختی

هلاک شوی نشنید و قدم در بیابان نهاد و برقت تا برسیدیم بنخله محمود

توانکر را اجل فرا رسید و درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی

بشمر دیم و تو بر بختی بمردی (شعر)

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیز رو کی بماند کی خر لنگ جان بمنزل برد
بس کی در خاک تن درستان را دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را باذشاهی طلب کرد عابد اندیشید کی دارویی بخورم مگر
ارادتی کی در حق من دارد زیادت شود آورده اند کی دارو قاتل بود
بخورد و بمرد (بیت)

آنکی چون بسته دیدمش همه مغر بوسه بر بوسه بود همچو بیاز
بیار سایبان روی در مخلوق بشت در قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند باید کی بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در یونان زمین بزدند و نعمت بی قیاس ببرند بازارکانان
گریه و زاری کردند و خدای و بیغامبر شفیع آوردند سودی نداشت
(بیت)

جو بیرون شد آن دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان
لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمه چند
از موعظه و حکمت با اینان بکوی مکر طرفی مال از دست بدارند کی
در بغست چندین مال کی ضایع شود گفت دروغ کلمه حکمتست با ایشان گفتن
(بیت)

آهنی را کی مورجانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنک

با سیه دل جسود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنک

(شعر) [۲۲ - آ]

بروزکار سلامت شکستان دریاب

کی جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

جو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی

بده و کر نه ستم کز بزور بستاند

حکایت

چندانکی مرا شیخ ابوالفرج بن جوزی رحمه الله علیه بترك سماع
فرمودی و بخلوت و عزات اشارت کردی در سمع قبول من نیامدی و عنفوان
شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی
چند بر فتمی و از سماع و مجالست حظی بر گرفتمی چون نصیحت شیخ
یاد آمدی گفتی (بیت)

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم کی در آن میان مطربی بود (بیت)

گویي رك جان می کسلد زخمه نا سازش

نا خوشتر از آوازه مركپدر آوازش

گاهی انكشت حریفان بر گوش و کاه بر لب کی خاموش چنانکی عرب گوید

بهاج الی صوت الاغانی لطیبه وانت مغن ان سکت یطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن کی دم در کشی

چون در آواز آمد آن بر بطسرای کد خدا را کفتم از بهر خدا [ی]

زیبم در کوش کن تا نشنوم یا درم بکشی تا بیرون روم
فی الجملة باس خاطر یاران شبی موافقت کردم و شبی بجند مجاهده
بروز آوردم (شعر)

مؤذن بانك بی هنگام برداشت نمیداند کی چند از شب گذشتست
درازای شب از مژگان من برس کی یکدم خواب در چشم نکشتست
بامدادان بحکم تبرك دستاری از سر و دیناری از کمر بکشادم و
بیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من
در حق وی خلاف عادت دیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و
ملامت آغاز کی این حرکت مناسب سیرت خرد مذدان نکردی و خرقة
مشایخ بجنین مطربی دادن کی همه عمرش درمی در دف و قراضه در
کف نبوده است (بیت) [و ۲۲-ب]

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس ندیدش دو بار در يك جای
راست چون مویش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن بر خاست
مرغ ایوان ز هول او بر مید

مغر ما برد و خلق خود بد رید
گفتم مصلحت آنست کی زبان تعرض کوتاه کنی کی مرا کرامت شیخ ظاهر
شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان گفتم شیخ اجلم بارها بترك
سماع فرمودی و موعظهای بلیغ گفتی و در سمع قبول من نیامدی تا امشب
کی طالع میمونم بدین بقعه رهبری کرد و توبه کردم کی بقیعت عمر کرد

سماع و مجالست نکردم (بیت)
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کنند و نرنگند دل بفریبد
گر برده عشاق و حسینی و حجازیست
از حنجره مطرب مکروه تزیبد

حکایت

لقمان را گفتند آداب از کی آموختی گفت از بی ادبان هرچه از
ایشان در نظرم نابسند آمدمی از فعل آن احتراز کردم (شعر)
نکویند از سر بازیچه حرفی گران بندی نکیرد صاحب هوش
و گزند باب حکمت بیش نادان بخوانی آیدش بازیچه در کوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند کی شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر
ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی
ازین فاضلتر بودی (بیت)
اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آب [کی] بری از طعام تابینی

حکایت

بخشایش آلهی کمشده در مناهی را چراغ توفیق فراراه داشت تا
بحلقه اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان دمایم
اخلاقش بجماید مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان

طاعنان در حقش همچنان دراز (شعر)

بعد از توبه توان رستن از عذاب خدای

ولیک می توان از زبان مردم رست

[و ۲۳ - آ] طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت بیش بیرطریقت

برد شیخ بگریست گفت شکر کن کی بهتر از آنی که میگویند (شعر)

جند کویی که بداندیش و حسود عیب کویان من مسکین اند

که بخون ریختنم بر خیزند که بید خواستم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق به کی بد باشی و نیکت بینند

امامرا کی حسن ظن مردمان در حق من بر کمالست و من در

عین نقصان روا بود اندیشه کردن و تیمار خوردن (بیت)

گر آنها کی می گفتی کرد می نکو سیرت و بارسا بودم می

(بیت)

انی لمستمر من عین جیرانی والله اعلم اسراری و اعلانی

(شعر)

در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نکستند ما را

در بسته جسود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت

که کردم بیش شیخ کی فلانم بفسادم کواهی داد گفت بصلاحش
خجل کن (بیت)

تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیاید مجال

جو آهنگ بر ربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد کوشمال

حکایت

یکی از مشایخ شام رسیدند کی حقیقت تصوف چیست گفت ازین

بیش طایفه در جهان برا کنده بودند بصورت و بمعنی جمع و این زمان

قومی بصورت جمع اند و بدل برا کنده (بیت)

جوهر ساعت از تو بجایی رود دل بیایی (؟) تو اندر صفا [بی] نه بینی

ورت جاه و مالست و زرع و تجارت جو دل با خدای است خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم کی شبی در بی کاروان همه شب رفته بودم و سحر در

کنار [و ۲۳ - ب] بیشه خفته کی شوریده نعره بر آورد و راه بیابان

گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتم این چه حالت بود گفت

بلبلان را شنیدم کی بناله در آمده بودند از درخت و کبکان در کوه و

غوکان در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم کی مروت نباشد همه در تسبیح

و من خاموش (بیت)

دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت وهوش

یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بکوش

گفت باور نداشتم کی ترا بانگ مرغی کند چنین مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و ها خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز جماعتی جوانان صاحب دل هم دم بودند و

هم قدم وقت ها زمزمه بکردندی و بیتمی محققانه بگفتی عابدی در سبیل

منکر حال درویشان و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخله بنی هلال

کوذکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد کی مرغ از هوا در
آورد شتر عابد را دیدم کی برقص اندر آمد و عابد را بینداخت شیخ را
کفتم در حیوان اثر کرد و در تو اثر نمیکند (شعر)

دانی جگفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمیی کر عشق بی خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب کر ذوق نیست ترا کثر طبع جانوری

حکایت

یکی از ملوک مدت عمرش سبری شد و قایم مقامی نداشت وصیت
کرد کی بامدادان نخستین کسی کی درین شهر آید تاج شاهی بر سرش نهید
و تفویض مملکت بدو کنید اتفاقاً اول کسی کی در آمد کدایی بود همه
عمر لقمه اندوخته و خرقة بر خرقة دوخته ارکان دولت سلطان و اعیان
حضرت او وصیت بجای آوردند مدتی ملک راند بس بعضی امرای دولت
کردن از مطاوعت او به بیجیدند و ملوک دیار را از هر طرف بمنازعت
برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سیاه و رعیت بهم بر آمد
و برخی طرف بلاد [و ۲۴ - آ] از قبض تصرف او بدر رفت درویش
ازین جهت خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان کی در حالت درویشی
قرینش بود از سفر باز آمد و در جنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را
کی بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا بدین بایه رسیدی (بیت)
شکوفه (۱) کاه شکفتست و کاه خوشیده

درخت وقت برهنست و وقت پوشیده (۲)

گفت ای یار عزیز تعزیم کوی چه جای تهنیت است آن دم کی

۱ - در متن: شکفته ۲ - در متن: خوشیده (هر دو غلط است)

تو دیدی غم نانی داشتم اکنون غم جهانی (شعر)

اگر دنیا نباشد بای بندیدم و کر باشد به هرش بای بندیدم
بلایی زین جهان آشوب تر نیست کی رنج خاطرست ارهست ورنیست
(اثر) - ابوهریر رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی علیه الصلوٰه
والسلام آمدی يك روزی فرمود کی یا ابا هریره زنی غباً تردد حبا
هر روز میا تا محبت زیادت شود و صاحب دلی را گفتند بدین خوبی کی
آفتابست نشنیدم کی کسی او را دوست گرفته است گفت سبب آن کی
هر روز توان دیدن مکر در زمستان کی محجوبست و محبوب (شعر)

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نجنندان کی گویند بس
اگر خویشان را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم بیجیدن گرفت و طاقت ضبط
آن نداشت بی اختیار از وی جدا شد گفت مرا در آنچه کردم اختیاری
نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتى بمن رسید شما هم بکرم معذوردارید
و بعفو در گذارید (شعر)

شکم زندان بازست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
جو باد اندر شکم باشد فروهل کی باد اندر شکم بازست بر دل
حریف ترش روی نا ساز کار جو خواهد شدن دست بیشش مدار

[و ۲۴ - ب] حکایت

از صحبت یاران دمشق ملالی بدید آمد سر در بیابان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی کی اسیر قید فرنک

شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از رؤساء حلب
کی سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت این چه
حالتست گفتم (شعر)

همی کریختم از مردمان بکوه و بدشت
کی جز خدای نبودم بدیگری برداخت
قیاس کن کی چه حالم بود درین ساعت

کی در طویله نا مردمم بیاید ساخت
بای در زنجیر بیش دوستان به کی با بیگانگان در بوستان
بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنک خلاص داد
و با خود بحلب برد و دختری داشت و بعقد نکاح من آورد بکاوین صد دینار
مدتی برآمد اتفاق دختری بذ خوی ستیزه روی بود زبان درازی کردن
گرفت و عیش مرا مانع میگرد جنانکی گفته اند (شعر)

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بذ زینهار وقتا ربنا عذاب النار
باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی کی بذرم تو را
از قید فرنک بده دینار خلاص داد گفتم بلی بده دینارم خلاص کرد و
بصد دینار در دست تو گرفتار (شعر)

شنیدم کوسفندی را بزرگی رها نید از دهان و دست کرکی
شبانکه کار در حلقش بمالید روان کوسفند از وی بنالید
کی از جنکال کر کم در ربودی جودیدم عاقبت خود کرک بونی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را برسید کی اوقات عزیزت چون می

و گفت همه شب در مناجاة و سحر در دعاء حاجات و همه روزه دربند
اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه
کفاف او معین دارند تا بار عیال و اطفال از دل او برخیزد [و ۲۵ - آ]

ای گرفتار و بای بند عیال دگر آزادگی مبنی خیال
غم فرزند و برك و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم کی شبی با خدای بر دازم
شب جو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان شام چند سال در بیشه زندگانی کردی و برك
درختان خوردی یکی از پادشاهان شام بحکم زیارت نزدیک او رفت گفت
اگر مصلحت بینی در شهر از بهر تو مقامی سازم کی فراغ عبادت به ازین
دست دهد و دیگران هم بیرکت انفس شما مستفید شوند و بصلاح
اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد و زرا گفتند باس خاطر ملک را روا
باشد اگر چند روزی بشهر آیی و کیفیت آن معلوم کنی پس اگر
صفای وقت عزیزان از ترد [د] خلق کدورتی باشد اختیار باقیست عابد
بشهر در آمد و سرابستان خاص ملک بدو برداختند مقامی دلکشای روان
آسای (شعر)

گل سرخش جو عارض خوبان سنباش همجو زلف محبوبان
همچنان از بهشت برد عجوز شیر نا خورده طفل دایه هنوز

در حال کنیز کی خوب روی بیشش فرستاد (بیت)

ازین مه باره عابد فریبی ملايك صورتی طاوس زیبی
کی بعد از صورتش دیدن^(۱) بندهد وجود بارسایان را شکیبی
همچنین در عقب او غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال کی زور
بازوی جمالش بنجه تقوی شکسته بود و دست قوه صاحب دلان بر کتف
بسته (شعر)

هلك الناس حوله عطشا و هوساق بری و لایسقی
دیده از دیدنش نکشتی سیر همچنان کز فرات مستقی
عابد طعمه لطیف خوردن گرفت و کسوت نظیف پوشیدن و
از فواکه و مشموم و حلاوة تمتع یافت و در جمال غلام و کنیزك نکرستی
و حکما گفته اند زلف خوبان زنجیر بای عقلست [و ۲۵-ب]
و دام زلف زیرك (بیت)
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرك بحقیقت منم امروز تو دمی
فی الجملة دولت وقت مجموع بزوال آمد جناکه گفته اند
هر کی هست از فقیر و بیز و مرید وز زبان آوران بلك نفس
جون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند بای مکس
باری ملك بدیدن او رغبت کرد عابد را دین از هیات نخستین
بگردیده و سرخ و سفید و فربه شده و لبس ثمین پوشیده و بر بالای
دیبا تکیه زده و غلامی بری بیکر با مروحه طاوسی بالای سرش ایستاده
ملك بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند بانجام
ملك گفت من این دوطایفه دوست میدارم علما و زهاد و وزیر فیلسوف

جهان دینده حاضر بود گفت ای پادشاه شرط دوستی آنست کی با هر
دوطایفه احسان کنی علما را زربده تا دیگر بخوانند و زهاد را مده تا
زاهد بمانند (بیت)

زاهد کی درم گرفت و دینار زاهد تر ازو یکی بدست آر
خاتون خوب صوره با کیزه روی را نقش و نگار و خاتم پیروزه کو مباحش
درویش نيك سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه در پیوزه کو مباحش
تا مرا هست دیگرم باید کز نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی بیش آمد گفت اگر انجام
این حالت بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش
بر آمد و تشویش خاطر برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکیرا
از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار
بود همه روز بگردید و شبانکه باز آمد و درمها بوسه داد و بیش ملك بشهاد
گفت زاهدانرا چندانکی طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است
آنچ من دادم درین ملك چهار صد زاهد است گفت ای خداوند جهان
آنکی زاهدست نمیستاند و آنکی میستاند زاهد نیست ملك [و ۲۶-آ]
بخندید و اندیمان را گفت چندانکی مرا در حق خدا برستان ارادت
است آن شوخ دینده را عداوت و انکار است و حق بجانب اوست (بیت)
زاهد کی درم گرفت و دینار زاهد تر ازو کسی بدست آر

حکایت

یکی از علماء راسخ برسیدم کی چه فرمایي در باب نان وقف

گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلاست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی ببقعه در آمد کی صاحب بقعه مردی کریم النفس بود و خردمند و طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر يك بذله و لطیفه جنانك رسم ظریفان باشد می گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از جوانان بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی باید گفت [گفت] مرا چون دیگران فضل و ادب نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همکنان بر غبت گفتند بکوی گفت (بیت) من کرسنه در برابر سفره نان همچون عزیم بر در حمام زنان همکنان بخندیدند و ظرافتش بیسندیدند و سفره بیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن کی برستارالم کوفته می سازند گفت (بیت)

کوفته بر سفره من کو مباش کوفته را نان تهی کوفتست

حکایت

مریدی گفت بپر را جکنم که از خلق برنج درم از بسیاری که بر زیارت می آیند و اوقت من از تردد ایشان مشوش میشود گفت هر چه درویشانند ایشانرا وامی بده و هر چه توانکرانند از ایشان چیزی بخواه کی دیگر کرد تو نکردند (بیت)

کر کدا بیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی بدر را گفت هیچ از سخن متکلمان در من اثر نمی کند سبب آنکی نمی بینم از ایشان کردار موافق گفتار (شعر) عالم آنست خود کی بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند [و ۲۶] ب [ترك دنیا بمردم آموزند خویشان سیم و غله اندوزند] انا مرون الناس بالبر و تنسون انفسکم (شعر)

عالم کی کامرانی و تن بروری کند

او خود (۱) کم است کرار هبری کند بنزد گفت ای بسر بمجرد این خیال باطل شاید روی از نصیحت مریان بگردانیدن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماند و همچون نابینایی کی شبی در وحل افتاده بود گفت مسلمانان آخر چراغی فرا راه ما دارید زنی مازحه گفت تو (۲) چراغ نه بینی بجراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبه بر ازست آنجا تا نقدی نبری بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت نیآوری سعادت نبری (شعر)

قول عالم بکوش جان بشنو ورنه ماند بگفتنش کردار باطلست آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید کی گیرد اندر کوش ورنه نشست بند بر دیوار صاحب دلی بمدرسه آمدن خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را

۱ - «خویشان» درست است ۲ - «که» بخط دیگری در بالای سطر نوشته شده

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن کلیم خویش بدر میبرد موج وین چه می کند کی بکیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی
گذر کرد و در حالت مستقیم او نظر کرد مست سر بر آورد و گفت
واذا امر و ابالغو مروا کراما (شعر)

متاب ای بارسا روی از کنه کار بیخشانند کی در وی نظر کن
کر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بانکار درویشان بدر آمدند و سخنان نا سزا گفتند و
بزدند و برنجانیدند شکایت بیش بیر طریقت بردند کی چنین حالی رفت
گفت جان بذر خرقة درویشان جامه رضاست هر کی درین جامه تحمل
بی مرادی نکند مدعیست و خرقة بروی حرام است (شعر) [و ۲۷ - آ]
کر کردند رسد تحمل کن کی بعفو از کنه باک شوی
ای برادر جو عاقبت خاکست بیش از آن خاک شو که خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو کی در بغداد علم و برده را خلاف افتاد
علم از کرد راه و رنج و رکاب گفت با برده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسو دم کاه و بیکاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد و کرد و غبار
قدم من بسعی بیشتر است بس چرا راحت تو بیشتر است
تو بر بندکان مه روی با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان بسفر بای بند و سر گردان
گفت من سر بر آستان دارم نه جو تو سر بر آسمان دارم
هر کی بیهوده کردن افرازد خویشان را بکر دن اندا زد

حکایت

یکی از صاحب دلان زور آزمایی را دید بهم بر آمده و در خشم آمده
و کف بر دماغ آورده گفت این را چه شده است گفت فلان دشنامش
داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد
لاف سر بنجکی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
کرت از دست بر آید دهنی شیرین گن
مردی آن نیست کی مشتی بزنی بر دهنی
(شعر)

اگر خود بر درد بیشانی بیل نه مردست آن کی در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را برسیدم از سیرت احوال (۱) صفا گفت کمینه آنک مراد

یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند کی برادر کی در بند
خویش است نه برادر و نه [و ۲۷ - ب] خویش است (شعر)
همراه اگر شتاب کند همراه تو نیست

دل در کسی میند که دل بسته تو نیست
چون نبوذ خویش را دیانت و تقوی

قطع رحم به [تر] از مودت قریبی
یاذ دارم کی یکی از مدعی درین بیت بر قول من اعتراض
کرد و گفت حق تعالی از قطع رحم نهی فرموده و بمودت ذوالقربی امر
و آنج تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط گفتی موافق قرآنست و ان
جاهداك على ان تترك بى ماليس لك به علم فلا تطعمهما (بیت)
هزار خویش کی بیکانه از خدا باشد فدای یکتن بیکانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

بیر مردی لطیف در بغداد	دختری را بکفش دوزی داد
مردك سنگدل جنان بگزید	لب دختر کی خون ازو بچکید
بامدادان بذر جنان دیدش	بیش داماد رفت و برسیدش
کی ای فرومایه این چه دندانست	جند خایبی لبش نه انبانست
بمزاحمت نکفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بر دار
خوی بد در طبیعتی کی نشست	ندهد جز بوقت مرك از دست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی با وجود جهاز کی داشت کسی
بمناکحت او رغبت نمینمود فی الجمله بحکم ضرورت باضریری عقد نکاحش

بستند آورده اند کی حکیمی از سرانندیب آمده بود و دیده نابینا ماذر
زاف روشن میکرد فقیه را گفتند چرا دامادرا معالجت نکنی تا بینا شود
گفت ترسم کی بینا شود و دخترم را طلاق دهد (مصراع)

شوی زن زشت روی نا بینا به

حکایت

بازشاهی بجشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن
میان بفراسست دریافت گفت ای ملك در دنیا بجیش از تو کمتریم و
بعیش خوشتر و بمرکب برابر و در قیامت بهتر ان شاء الله [و ۲۸ - آ]

(شعر)

اگر کشور خدی کامرانست و اگر درویش حاجتمند ناست
در آنحالت کی خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد
جو رخت از مملکت بر بست خواهی کدایی بهتر ست از بازشاهی
(فایده) ظاهر حال درویشان جامه ژنده است و موی سترده و
حقیقت آن دل زنده و نفس مرده (شعر)

نه آنکی بر دردعوی نشیند از خلقی و کر خلاف کنندش بچنگ برخیزد
کی کر ز کوه فرو گردد آسیا سنکی نه عارفست کی از راه سنك برخیزد
(فایده) طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و قناعت

و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر کی بدین صفتها موصوف است
درویش است اگر چه در قیاست اما هرزه کردی بی نماز هوا برست

هوس باز کی روز ها شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب
غفلت بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر
چه در عباست (شعر)

ای در و نت برهنه از تقوی کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در مگذار تو کی در خانه بوریا داری

(آخر)

دبذم کل تازه چند دسته	بر کنبدی از گیاه بسته
باد (۱) چه بوذ گیاه ا چیز	تادر صف کل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش	صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم	آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریم	بر ورده نعمت قدیم
با آلت بضاعتی ندارم	سر مایه طاعتی ندارم
گر بی هنرم و کر هنرمند	لطفست امیدم از خداوند [و ۲۸]
ب [اوجاره کار بنده داند	جون هیچ وسیلتش نماند
رسمت کی مالکان تحریر	آزاد کنند بنده بپر
ای بار خدای عالم آرای	بر بنده بپر خود بیخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر	ای مرد خدا ره خدا گیر
بد بخت کسی که سر بتابد	زین در کی دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را برسیذند کسی از سخاوت و شجاعت کذا به ترست
گفت آنکی را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست (شعر)

نماند حاتم طایی وایک تا باید بماند نام بانمش بنیکویی مشهور
ز کوة مال بدرکن کی فضلهرزرا جوباغیان بزند بیشتر دهذا نکور

عزاسمه مرا بیش می با یذکر دکی میراث بیغمبران یافتم یعنی علم و تو
میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر (بیت)

من آنمورم کی در یایم بمالند نه زنبورم کی از دستم بنالند
کجا خودشکر این نعمت گرام کی زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم کی در آتش فاقه میسوخت و خرقة بر خرقة
می دوخت و تسکین خاطر باین بیت میکرد (بیت) [و ۲۹ - آ]
بنان خشك قناعت كنیم و جامه دلق

کی بار محنت خود به کی بار منت خلق
کسی گفت چه نشینی کی فلان طبعی کریم دارد و گرمی عمیم میان خدمت
بسته است و بر در دالها نشسته اگر بر حال تو جنان که هست مطلع گردد
باس خاطر عزیزان را منت دارد گفت خاموش کی بگر سنجی مردن به
که حاجت بکسی بردن (شعر)

هم رقعہ دوختن به والزام کنج و صبر
کز بهر جامه رقعہ بر خواجگان نبشست
حقا کی با عقوبت دوزخ برابرست

رفتن به بای مردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی علیه السلام
فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربتی بیش وی نبرد و معالجتی

باب سوم

در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حایب می گفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان بر
خاستی (بیت)

ای قناعت توانکرم کردان کی ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دگر مال اندوخت
عاقبة الامر این یکی علامه مصر شد و آن دگر عزیز مصر شد باری
توانکر بجشم حقارت در درویش فقیه نظر کرد و گفت من بسطنت رسیدم
و این همچنان در مسکنت بماندست گفت ای برادر شکر نعمت باری

عنوان باب سوم در فضیلت قناعت در حاشیه بخط دیگر است

از وی نخواست بیش بیغاء بر علیه السلام رفت و شکایت کرد کسی مرا
برای معالجت اصحاب فرستادند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی
کی بر بنده معین است بجای آورد خواجه علیه السلام فرمود این
طایفه را طریقیست کی تا اشتها غالب نباشد نخورند و هنوز اشتها باقی
باشد کی دست از طعام بدارند حکیم گفت موجب صحت اینست (بیت)
سخن آنکه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز
گی ز نا کفتنش خلل زاید یا ز کم خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود کفتار خوردنش ندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابک آمده است کی حکیمی را برسید کی روزی
جه مایه طعام مصلحت است خوردن گفت صد درم کفایت کند گفت
این قدر چه قوت دهد [گفت] هذا المقدار بحماک و مازاد علی ذلک فانت
حامله (بیت)

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد کی زیستن از بهر خوردنست

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردند یکی
ضعیف بود کی هر دو شب اندک طعام افطار کردی و آن دگر قوی سه
بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمد [ند] هر دو را

بخانه کردند و در بکل بر او زدند بعد از دو هفته کی معلوم شد بی
کناه اند قوی را دیدند مرده وضعیف جان سلامت [و ۲۹ ب] برده
درین تعجب کردند حکیمی گفت این یکی بسیار خوار بوده است و طاقت
بی نوایی نیاورده و هلاک شده و آن دگر صبر کرد و سلامت ماند
جو کم خوردن طبیعت شد کسی را جو سختی بیش آید سهل گیرد
و کر تن برورست اندر فراخی جو تمکی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما بسر را نهی کرد از خوردن بسیار کی سیری شخص را
رنجور دارد گفت ای بذکر سکنی مرد را میکشد گفت اندازه نکه دار
کلوا و اشربوا و لا تسرفوا (شعر)

با آنک در وجود طعامست حفظ نفس رنج آورد طعام کی بیش از قدر بود
کر کلشکر خوری بتکلف زیان کند ورنان خشک دیر خوری کلشکر بود
نه چندان بخور کر دهانت بر آید

نه چندان کی از ضعف جانت بر آید
مکن کر مردی بسیار خواری کی سک زبن میکشد بسیار خواری

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواید گفت آنکی دلم چیزی نخواهد
(شعر)

معه چو بر کشت و شکم درد خواست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان کرد آموزه بود در واسط هر روز
مطالبه کردی و سخنها با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی بریشان
خاطر همی بوذند صاحب دلی در آن میان گفت نفس را بطعام وعده
دادن آسان ترست کی بقال را (شعر)

ترك احسان خواجه اولیتر کی احتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به کی تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنك تـتار جراحی هول رسید کسی گفت
فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد کی قدری بیخشد و
گویند آن بازرگان بیخل معروف بود
کر بجای نانش اندر سفره بوزی آفتاب نایامت روز روشن کسی ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
کند یا نکند خواستن از وی زهر کشنده است (شعر) [و ۳۰ - آ]
هر چه از دونان بمنّت خواستی در تن افزودی و در جان کاستی
وحکما گفته اند اگر آب حیوة فرو شد «۱» باب روی دانا نخرد کی
مردن بعلت به از زندگانی بذلت (شعر)

اگر حنظل خوری از دست خوش خوی

به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار و کفاف اندک داشت شکایت حال

خویش بیش یکی از بزرگان برد کی در حق وی حسن ظنی بلیغ داشت
بگفت او روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال در نظرش نابسند
آمد (بیت)

زبخت روی ترش کرده بیش یار عزیز مرو کی عیش برو نیز تلخ کردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو فرو نبندد کار کشاده بیشانی
آورده اند کی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری در ارادت کم
فقیه بس از چند روز چون محبت معهود بر قرار ندید گفت (شعر)
نامم افزود و آبرویم کاست بینوایی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی بیش آمد کسی گفت فلان نعمتی وافر دارد
اگر بر حاجت تو واقف شود در قضاء آن توقف روا ندارد گفت من
اورا ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن کس در
آورد یکی را دید لب فرو هشته و ابرو درهم کشیده برکشت و سخن
نکفت برسیندش چه کردی گفت عطای او بلبقای او بخشیدم (شعر)
مهر حاجت بنزدیک ترش روی کی از خوی بدش فرسوده کردی
اگر کویی غم دل با کسی کوی کی از رویش بنقد آسوده کردی

حکایت

خشك سالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته و
در آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته (بیت)
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
کی بر فلـك نشد از بی مرادی افغانش

عجب کی دود دل خلق جمع می شود

کی ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در جنین سالی دور از دوستان مخنثی کی سخن در وصف او ترك
ادب است خاصه [و ۳۰ - ب] در حضرت بزرگان و بطریق اجمال
از سر آن در گذشتن هم متوجه نیست که طایفه بر عجز کوینده حمل
کنند برین دو بیت اختصار کردم کی اندکی دلیل بسیارست و مثنوی
نمودار خرواری (شعر)

کر تر بکشد آن مخنث را تری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و مردمان بر بشت

جنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی در آن سال نعمتی وافر
داشت تنك دستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی طایفه
درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او داشتند و
مشاورت بیش من آوردند سر از موافقت باز زدند و گفتم (بیت)

نخورد شیر نیم خورده سك در بمیرد بسختی اندر غار
تن به بیجار کی و کرسنکی بنه و دست بیش سفله مدار
گرفریدون شود بنعمت و ملك بی هنر را بهیج کس شمار
پر نیان و نسیج بر نا اهل لا جور و طلیست بر دیوار

حکایت

حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیدی یا
شنیدی گفت يك روز چهل شتر قربان کرده بودم امراء عرب را و
خود بکوشه صحرا بیرون رفتم خار کنی را دیدم بسته فراهم نهاده گفتم

بهمانی حاتم چرا نروی کی خلقی بر سباط او کرد آمده اند گفت
(شعر)

هر کی نان از عمل خویش خورد مذت حاتم طایی نبرد
من او را برتر دیدم از سخاوت

[حکایت]

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بريك در شده دعا
کرد تا خدای عزوجل مرورا نعمتی داد بس از چند روز دینش گرفتار
و خلقی برو کرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده
است و عربده کرده و خون کسی ریخته قصاصش همی کنند (شعر)
عاجز باشد کی دست قدرت یا بد بر خیزد و دست عاجزان بر تابد
[و ۳۱ - آ] موسی بحکمت حق تعالی اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار
(شعر)

سفله جو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد ضرورت سرش
آن نشنیدی که حکیمی جگفت مور همان به که نباشد برش
پذیر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست ولو بسط الله الرزق
لعباده لبغوافی الارض (بیت)

آنکس کی توانکرت نمیکرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم کی در حلقه جوهریان بصره حکایت همیکرد کی

وقتی در بیابانی راه کم کرده بودم و از زاذبا من چیزی نبود ناگاه کیسه یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق فراموش نکنم کی نداشتم کندم بریان کرده است و بعد از آن تلخی کی بدانستم کی مرواریدست (شعر)

در بیابان خشك و ريك روان تشنه را در دهن چه در چه صدف
مرد بی توشه که و فتاد از راه در کمر بند او چه زر چه خرف
یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی میگفت (شعر)

یالیت قبل منیتی بوماً افوز بمنیتی نهر تلاطم رکبتی و اخل زملی و قربتی (۱)

حکایت

همچنین درویشی در قاع (۲) بسیط گم شده بود و قوت و قوتش
با آخر آمده بود و درمی چند داشت بسیار بگردید و در بجایی نبرد و عاقبت هلاک
شد طایفه بر رسیدند و درمها دیدند نهاده و بر خاک نبشته (بیت)

کر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه بر نکیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم بخته به کی طلغم (۱) خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیدم و روی از گردش آسمان در هم نکشیدم
مکر وقتی کی یایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجای کوفه
در آمدم دل تنگ یکی را دیدم کی بای نداشت شکر نعمت حق تعالی
بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم (بیت) [و ۳۱ - ب]

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برك تره بر خوانست

وانکی را دست گاه و قدرت نیست شلغم بخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکار کاهی از عمارت دور
افتاد شب در آمد [خانه دهقانی دیدند] ملک گفت شب آنجا رویم تا
زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر با شاهان نباشد التجا
بخانه دهقانی کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم چنان کردند
دهقان را خبر شد و ماحضری آورد و زمین را ببوسید و گفت قدر
بلند سلطان بذین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند کی قدر دهقانان
بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع (۱) آمد شبانکه بمنزل او نقل
کردند بامدادان نعمت و خلعت فرمودش دهقان در رکاب ملک میرفت
و میگفت (شعر)

ز قدر و هیبت سلطان نکشت چیزی کم ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بافتاب رسید کی سایه بر سرش آورد چون تو سلطانی

حکایت

کدایی هول را حکایت کنند کی نعمت بی قیاس اندوخته بود
باز شاه در مال او نظر کرد و طمع گفت لایق قدر بزرگ سلطان کجا باشد
دست بمال چون من کدایی آلوده کردن کی جو جو فراهم آورده ام
گفت غم نیست کی بتر میدهم

کر آب جاه نصرانی نه یا کست جهود مرده میشویی چه با کست

قالوا عجبین الکلس لیس بظاهر قلنا نسد بها شقاق المبرزی
شنیدم کی سر از فرمان ملک باززد و عجب (۱) آوردن گرفت و
شوخی چشمی نمود ملک فرمود تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ مستخلص
کردند (بیت)

بلطافت جو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر کی بر خویشتن نبخشاید کر نبخشد برو کسی شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم کی صد و پنجاه شتر بار داشت و جهل بنده و
خدمتکار شبی در جزیره قیس مرا بحجره خود برد همه شب دیده
بر هم نیست [و ۳۲ - آ] از سخنان بریشان گفتن کی فلان انبازم
بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالة فلان زمین است
و فلان مال را فلان کس ضامن است گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم کی
هوایی خوش است باز گفتی نه دریای مغرب مشوش است سعدیاسفری
دیگر در بیش است اگر کرده شود بقیه عمر بکوشه بنشینم گفتم
آن کدام سفر است گفت گوگرد باری را بچین خواهم برد کی شنیدم
کی عظیم قیمتی دارد و از آنجا کاسه جینی بروم و دیبای رومی بپند و
فولاد هندی بحلب و آبکینه حلبی بیدمن و برد یمانی بیارس و از آن
بس ترک تجارت کنم و بدکانی نشینم ازین ماخولیایی چند فرو کوفت (۲) کی
بیش طاقت گفتنش نماید گفت تو هم سخنی بگوی از دینده و شنیده گفتم

(بیت)

آن شنیدستی که روزی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنک دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک کور

حکایت

مال داری بیخیل جنان معروف بود کی حاتم طایی در کرم ظاهر
حالش بنعمت آراسته و باطنش بخیل و بخل آکنده جنانکی نانی بجانی
از دست ندادی و کربه بوهریره را بلقمه ننواختی و سکه اصحاب
الکهمف استخوانی ندادی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در کشاده و
سفره او سر کشاده (شعر)

درویش بجزبوی طعامش نشیندی مرغ از بس نان خوردن او دانه نجیدی
شنیدم کی باری بدریای مغرب نشسته بود و راه مصر بر گرفته و خیال
فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق (بیت)

باطبع ملولت جکند دل کی نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
بادی مخالف کشتی بر آمد

دست تضرع جسود بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

(بیت)

از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی بر گیر (۱)
وانکه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

[و ۳۲ - ب] در مصر اقارب درویش داشت بیقا (۲) مال او توانگر شدند و جامه کهن

بمرك او بدریزند و خزو دمیاطی بیریزند هم در آن هفته یکی را
از ایشان دیدم بر باد بایی روان و غلامی در بی دوان (بیت)
و ه کی کر مرده باز کردیدی بمیان قبیله و بیوند
رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرك خویشاوند
بسابقه معرفتی کی میان ما بود آستینش بکرفتم و کفتم (شعر)
بخورای نیک سیرت سره مرد کان نکون (۱) بخت کرد کرد و نخورد

حکایت

شنیدم کی صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد قوت ضبط
آن نداشت دام از کفش در ربود و گفت (۲) (بیت)
شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد
دگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند کی چنین صیدی
در دامت افتاد و نگاه توانستی داشتن گفت ای یاران چون کنم چون
مرا آن ماهی روزی نبود و ماهی را روزی هم چنان بود

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند کی از دهر مخالف بجان آمده بود و
حلق فراخش از دل تنگ بفرغان آمده مشاورت بیش بنر برد (۳)
و اجازت خواست کی عزم سفر دارم کی بقوت بازو کفافی بدست آرم (بیت)
فضل و هنر ضایعست تا نمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

۱ در متن « نکو » نوشته شده ۲ - این کلمه ظاهر آرایه است در نسخه های دیگر « برقت »

۳ - متن : بردند .

بذر گفت ای بسر خیال محال از سر بسدر کن و بای قناعت در
دامن سلامت کس کی بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدن است
جاره کم جوشیدن است (شعر)
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بیفایدهست و سمه بر ابروی کور (۱)
جکند زورمند و ارون بخت بازوی بخت به کی بازوی سخت
[و ۳۳ - آ] بسر گفت ای بذر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جذب فواید
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت اخوان و
خلآن و تحصیل و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفه یاران و تجربه
روزگاران جنان کی سالکان طریقت گفته اند (شعر)

تا بدکان و خانه در کروی هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج گن بیش از آن روز گز جهان بروی
بذر گفت ای بسر فواید سفر این چنین کی گفتی بیشمارست
ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی کی با وجود نعمت و
مکت غلامان و کنیزکان دلاور و شاگردان جابک دارد هر روز بشهری
و هر دم در کنار نهری و هر ساعت بتفرج کاهی و هر لحظه بر سر
راهی از نعیم دنیا ممتع (بیت)

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا کی رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
و انرا کی بر مراد جهان نیست دست رس

در زاد و بوم خویش غریب است و نا شناخت

دوم عالمی کی بمنطق شیرین و بلاغت و قوت فصاحت هر جا
 کی روز بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند (شعر)
 وجود مردم دانا مثال زر طلاست بهر کجا کی روز قدر و قیمتش دانند
 بزرگ زاده نادان بشهر واماند کی در دیار غریب بهیج نستانند
 سوم خوب رویی کی درون صاحب دلان بمخالطت او میل نماید
 صحبتش را غنیمت شمرند و خدمتش منت دانند و حکما گفته اند [اند] کی جمال
 به از بسیاری مال روی خوب مرهم دل خسته است و کلید درهای بسته (بیت)
 شاهد آنجا کی روز عزت و حرمت یبند

ور برانند بقهرش بنر و مادر خویش
 بر طاووس در اوراق مصاحف دیدم
 کفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش کی هر کس کی جمالی دارد
 هر کجا بای نهد دست ندارندش بیش
 (شعر) [و ۳۳ - ب]

چون در بسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست که بنر ازوی بری بود
 او جوهرست کو بنرش در جهان مباح در یتیم را همه کس مشتری بود
 چهارم صاحب آوازی کی بجنجره داودی آب از جریان و مرغ
 از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب
 مناعت بمنادمت او میل نمایند (شعر)

جه خوش باشد آواز نرم حزین بکوش حر یفان هست صبح
 به از روی خوبست آواز خوش کی آن حظ نفس است و این قدر روح

یا کمینه بیشه وری کی بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی
 بتحصیل نان ریخته نکردد چنانکی گفته اند (بیت)
 گر بغریبی روز از شهر خویش سختی و محنت نبرد بینه دوز
 ور بجدایی فتد از مملکت کرسنه خفتد ملک نیم روز
 چنین صفتها کی بیان کردم موجب جمعیت است و داعیه طیب عیش
 و آنکی ازین بی بهره بخیال باطل در جهان برود و کسش نام و نشان نشود
 هر آنکی کردش کیتی بکین او بر خاست
 بغیر مصالحش رهبری کند ایام

کبوتری کی دگر آشیان نخواهد دید
 قضا همی برزش تا بسوی دانه و دام
 بسر گفت ای بنر قول حکمارا چگونه مخالفت کنم کی گفته اند
 رزق اگر چه مقسوم است باسباب وصول آن (۱) شرطست و بلا اگر چه
 بمقدرست از دخول ابواب آن احتراز واجب (شعر)

رزق هر چند بی کمان برسد شرط عقلست جستن از درها
 و رجه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان از درها
 درین صورت کی منم بایل دمان بزمن و باشیر زبان بنجه در افکنم
 مصلحت آنست کی سفری کنم کی ازین بیش طاقت بینوایی ندارم
 (بیت) [و ۳۴ - آ]

هنرور جو بختش نباشد بکام بجایی روز گش ندانند نام

چون مرد بر قناذ ز جای و مقام خویش

دیگر جه غم خورد همه آفاق جای اوست

هر شب توانگری بسرایی همی روند

درویش هر کجا کی شب آ مذرای اوست

این بگفت و بذ را وداع کرد و همت خواست و روان شد

تا برسید بر کنار آبی کی سنك از صلابت بسنك میآمد و آواز بفرسنگ
میرفت (شعر)

سهمکن آبی کی مرغ آبی درو ایمن نبود

کمترین موج آسیا سنك از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هر کس بقراضه در معبره نشسته و رخت

سفره بسته جوان را دست عطا بسته بود ثنا از زبان برکشاد جندانکی
[زاری کرد] یاری نکردند

بی زر نتواند کی کند بر کس زور و زر داری بزور محتاج نه

ملاح بیمروت ازو بخنده بر کردید و گفت (مصراع)

زور ده مرده جیاشد زریك مرده بیار

جوانرا دل ازین طعنه بهم برآمد خواست کی ازو انتقام کشد کشتی

رقعه بود گفت اگر برین جامه کی پوشیده ام قناعت کنی دریغ

نیست ملاح طمع کرد و باز آمد (بیت)

بدوزد ره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

جندانکی ریش و کریانش بدست جوان افتاد بخود در کشیدش

و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد کی پستی کند همجنین
درشتی دید بشت بگردانید مصلحت آن دیدند کی با او بمصلحت گرایند
و باجرت کشتی مسامحت کنند (شعر)

جو برخاش جستی تحمل بیار کی سهلی ببندد در کار زار

لطفات کن آنجا کی بینی ستیز [نبرد قز نرم را تیغ تیز]

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی کسی بیلی بمویی کشتی

بعد از ماضی در قدمش قناتند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشم یکدیگر

نهادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت

[و ۳۴ - ب] یونان در آب ایستاده ملاح گفت درین آب خللی هست

یکی از شما دل آور ترست و زورمند تر باید کی برین ستون بروذ و خطام

کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دل آوری کی در سر داشت

از خصم دل آزرده اندیشه نکرد و قول حکما کی گفته اند هر کرا رنجی

بدل رسانی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از باداش آن رنج ایمن

مباش معتبر نداشت کی بیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

(شعر)

مشو ایمن کی تنك دل کردی چون ز دست دلی بتنك آید

سنك بر باره حصار مزب کی بود گر حصار سنك آید

جندانکی مقود کشتی بساعد بر بیجید و بیالای ستون کشتی بر رفت

ملاح زمام از کفش در کسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند

روزی دو بلا و محنت کشید سوم روز خوابش کرببان گرفت و

در آب انداخت بعد از شبانه روزی بر کنار افتاد از جانش رمقی

ماند برک دوختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر گرفتن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تشنه و بیطاقت بر سر جاهی رسید قومی برو گردآمده شربتی کی همی آشامیدند جوانرا ندادند (۱) از بیطاقتی دست تعدی دراز کرد میسر نمی شد تنی چند را فرو کوفت جمع آمدند و زندان بزدنش کی مجروح شد (بیت)

بشه جو بر شد بدرز بیل را با همه مردی و صلابت کی اوست
مورچکان را چوبوذ اتفاق شیر زیانرا بدرانشد بوست
بحکم ضرورت خسته و مجروح در بی کاروان همی رفت شبانکه بمقامی رسید کی از دزدان با خطر بود کاروانی را دید لـززه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید کی یکی منم کی بنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان یاری کنند مردم کاروان را بکفت او تهوور زیادت گشت و بصحبت او شاذمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت [و ۳۵ - آ] از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد تا دیو درونش بیارامید و دمی چند آب از بی آن بیاشامید خوابش در ربوذ و بخفت پیرمردی جهاننیده در کاروان بود گفت ای یاران من از بدرقه شما اندیشنا کم نچندانکی از دزدان جنانکی حکایت کنند

حکایت - اعرابی را درمی چند کرد آمده بود و شب از تشویش لوریان

۱ - کلمه « ندادند » بخط دیگرست و جمله « نبود طلب کردند » را اول نوشته اند و بعد خط زده اند.

تنها نخفتی یکی را بر خویش آورد که وحشت تنهایی بدیدن او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود زندانکی بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدنش غمگین و گریان کسی گفتش مگر آن درمهای تو دزد برد گفت لا والله کی بدرقه برد (بیت)

هرگر ایمن ز مار نشستم کی بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی ترست کی نماید بجشم دشمن دوست
چه دانید اکر این هم از جمله دزدانست کی بعیاری در میان تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر دهد مصلحت آن می بینم کی او را خفته بمانیم و برانیم یاران را نصیحت پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت برداشتند و او را خفته بکذاشتند آنکه خبر یافت کی آفتابش بر سر تافت سر بر آورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجایی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و میگفت (شعر)

دروستی کند بر غریبان کسی کی نابوده باشد بغربت بسی
درین سخن بوذ کی بازشاه زاده بصید از لشکریان دور افتاده بوذ و بر بالای سرش ایستاده این سخن میشنید و در هیئت او مینگریذ صورت ظاهرش با کیزه دید و صورت حال بریشان گفت اینجا بگاه چون افتادی برخی از آنچه بر سرش گذشته بوذ اعادت کرد بر وی رحمت آورد و خلعت و نعمت دادش و معتمدی باوی روان کرد تابشهر خویش باز بردند بذروماذر بدیدن او شاذمان گردیدند بر سلامت حالش [شکر] گفتند شبانه آنج بر سر او گذشته بوذ از حال کشتی و جور ملاح و غدو روستائیان

بر سرچاه [و ۳۵ - ب] و کاروانی با بذر میدگفت [بذر گفت] ای بسر نکفتمت
کی تهی دستانرا دست دلیری بسته است و بنجه شیری شکسته (بیت)
جه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر از بنجاه من زور
بسر گفت تا رنج نبری کنج بر نداری و تا جان بر خطر نهی
بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه بریشان نکنی خرمن بر نداری نه بینی
کی برنجی کی برزم جه تحصیل راحت کردم و بنیشی کی خوردم جه مایه
عسل آوردن [م] (شعر)

گرچه بیرون رزق نتوان خورد کاهلی در طلب بنتوان کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در کرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار کران باری کند
(شعر)

جه خورد شیر شرزه در بن باغ باز افتاده را جه قوت بود
کرتو در خانه صید خواهی کرد دست و بایت جه عنکبوت بود
بذر گفت ای بسر درین نوبت ترا فلک یاوری کردو اقبال رهبری
تا صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشید و کسر حال ترا بتفقدی
جبر کردند و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زینهار
تا بدین طمع کرد و لغ نکردهی (بیت)
صیاد نه هر بار شغالی ببرد افتد کی یکی روز پلنکش بدرد

حکایت

چنین حکایت کنند کی یکی از ملوک پارس حرسها الله تعالی نکین

کرانمایه در انکشتی داشت باری بعزم تفرج بمصلی شیراز بیرون رفت
فرمود تا انکشتی در کنبد عضد نصب کردند تا هر کس کی تیر از حلقه
انکشتی بگذراند خاتم او را باشد اتفاق چهار صد حکم انداز در خدمت
وی بودند خطا کردند مگر کوز کی کی در بام و باطی بیازیجه تیر از هر
طرف میانداخت باز تیر او از حلقه انکشتی بگذرانید خلعت و نعمت
یافت و خاتم بوی ارزانی داشت بسر تیر و کمان بشکست گفتند چرا
بشکستی گفت تا رونق آن بر جای بماند (بیت)

که بود کز حکیم روش رای بر نیاید زدست تدبیری [و ۳۶]
[آ] کاه باشد کی کوز کی نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم کی در غاری نشسته بود و در بروی از مردم
بسته ملوک را در هیبت..... شکسته (۱) (بیت)

هر کی بر خود در سوال کشاد تا بعیر ذنیازمند بود
آز بگذار و باز شاهی کن کردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد کی توقع بکرم و اخلاق عزیزانست
کی بنمک با ما موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکی اجابت دعوت
سنت است دیگر روز بعذر قدمش رفت عابد بر بای خاست و ملک را
در کنار گرفت و شکر و ثنا گفت و دعا و آفرین کرد چون غایب شد
یکی از اصحاب گفت شیخ را کی چندین ملاطفت کی امروز کردی
خلاف عادت بود درین جه سرست گفت نشنیدی کی گفته اند (شعر)

۱ - يك یادو کلمه در متن نوشته نشده ظاهر آ چنین بوده : ملوک را در چشم همت
او هیبت شکسته

هر کرا بر بساط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست

حکایت

دست و پای بریده دور از دوستان هزار بایی بکشت صاحب دلی
برو بگذشت گفت سبحان الله با هزار بای کی داشت چون اجلش فرا
رسید از بیدست و بایی نتوانست گریخت (شعر)

جو آید ز بس دشمن جان ستان بیند اجل بای مرد دوان
در آن دم کی دشمن بیابی رسید گمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی دیزم سمین خلعتی نمین دربرو قصبی مصری بر سر و مرکبی
تازی در زیر ران و غلامی از بی دوان کسی گفت چون میبینی این
دیبا معلم برین خر لا یعلم [گفتم] خطی ز شتست کی باب زر نبشتست
بآدمی توان گفت ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیروش
نکر تو در همه اسباب و ملک و هستی او کی هیچ چیز نه بینی حلال جز خورش
شریف (۱) اگر متضعف شود خیال میند

کی بایگاه بلندش ضعیف خواهد شد [و ۳۶ - ب]
ور استانه سلیمین بمیخ زر بندد گمان مبر کی یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی کدایی را گفت شرم نداری کی از برای جوی سیم دست
بیش هر لئیم دراز کنی [گفت] (شعر)

دست [دراز] از بی يك حبه سیم به کسی ببرند بدانکی و نیم
(آخر)

کوش تواند کی همه عمر وی دیده شکید ز تماشای باغ
نشود آواز دف و جنک و نی بی کل و عنبر بر آرد دماغ
ور نتوان بالش آکنده پر خواب توان گفت و سفت زیر سر
ور نبود دلبر هم خوابه خویش دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بیهنر بیج بیج صبر ندارد کی بسازد بهیج



سخن با هیچ کس در میان ندهی گفت فرمان تراست ولیکن میخواهم
کی بدانم درین چه مصلحت است گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان
مایه و دیگر شماتت همسایه
مکوی انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی هنرمند از فنون فضایل حظی و افرو طبیعی داشت نافر چندانکی
(و ۳۷ - آ) در محافل دانشمندان نشستی سخن نکفتی بدرش گفت
تو نیز آنج دانی بکوی گفت [ترسم] بر سندهم از آنچه ندانم و شرمساری برم
(شعر)

آن شنیدی کی صوفی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سر هنکی کی بیا میخ بر ستوری بند

حکایت

یکی از علما [را] منظره افتاد بایکی از ملاحده لعنهم الله علی حده
و بحجت با او بر نیامد سیر بینداخت و بر کشت کسی کفتش ترا با چندین
علم و فضل با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و
کفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا بشنیدن کفر
او چه حاجت (شعر)

آنکس کی بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش کی جوابش ندهی

حکایت

جالیئوس ابلهی را دید دست در کربان عالمی زده و بیدجهرمتی

باب چهارم

در فواید خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان کفتم امتناع سخن کفتم بعلت آنکی اختیار
افتاده است غالب اوقات کی در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان
جز بر بدی نمیآید گفت دشمن آن به کی نیکی نبلند (قول)
واخوالعداوة لایمر بصالح الا ویلزمه (۱) بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب نیست کست سعدی و در چشم دشمنان خارست
(شعر)

نور کیتی فروز چشمه هور زشت باشد بچشم موشك کور

حکایت

بازرگانی را از دینار خسارت افتاد بسر را گفت باید کی این

۱- در نسخ دیگر (یلزمه) و در اینجا ظاهر اشتباه کتابتی است.

همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او بانادان بجه (۱) جایکه نرسیدی
 دو عاقل را نباشد کین و بیکار نه دانایی ستیزد با سبک سار
 اگر نادان بو حشت سخت گوید خرد مندش بز می دل یجوید
 دو صاحب دل تکه دار ند مویی همیدون سرکشی و آرم جویی
 و کر برهر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بکسلانند

(شعر)

یکی را زشت خویی داد دشنام تحمل کردو گفت کی خوب فرجام
 بتر زانم کی خواهی گفتن آنی کی دامن عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان و ایل [را] در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکی اگر
 سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر اتفاق افتادی
 بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله [آداب] ندمای حضرت بازشاهان یکی اینست

(شعر)

سخن کر چه دل بند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
 چو یکبار گفتی مگو باز پس کی حلوا جو یکبار خوردند بس

[۳۷ - ب] حکایت

یکی از حکما شنیدم کی میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار
 نکند مگر آنکس کی چون دیگری در سخن باشد تمام نا کفقه سخن
 آغاز کنند (بیت)

سخن را سر ست ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن
 خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نکوید سخن تانه پید خموش

حکایت

تنی چند از بندکان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را کی
 سلطان امروز جگفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند
 آنج باتو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد کی تو ظهیر سلطنت و مشیر
 تدبیر مملکتی گفت با اعتماد آن کی داند کی با کس نکویم بس جراحی برسد
 (بیت)

نه هر سخن کی بر اید بگوید اهل شناخت

بسر شاه سر خویشتر شاید باخت

حکایت

در [بیع] عقد سرایبی متردد بودم جهودی گفت بخر کی من کد خدای
 قدیم این محلتم و نیک و بد این خانه چنانکی من دامن دیگری ندانم بخر
 کی هیچ عیبی ندارد [گفتم] بجز آنک تو همسایه منی (شعر)
 خانه را کی چون تو همسایه ست ده درم سیم کم عیار ارزد
 لیکن امید وار باید بود کی بس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا بیش امیر دزدان رفت در قلب زمستان و اورا تنایی
 گفت فرمود تا جامه از وی بر کنندند و از ده بدر کردند سکان در قفای

وی اقتانند خواست تا سنکی بر دارد زمین یسخ بسته بود عاجز شد
گفت این چه بذفل مردم اندسك را كشاده اند و سنك را بسته امیر بشنید
و بخندید و گفت ای حكیم چیزی بخواه گفت جامه خود میخوام
اگر فرمایی كرم باشد (بیت)
امیدوار بود آدمی بخیر كسان مرا [بخیر] تو امید نیست بدم رسان
بر حالت وی رحمت آورد و لباچه (۱) پوستینی و درمی چند بر آن مزید
کرد و بدادش و عذر خواست و لطف بسیار کرد

حکایت

منجمی بخانه در آمد مردی بیکانه دید با زن او نشسته دشنام داد و
سقط صاحب دلی بران واقف شد (۲) گفت [و ۳۸ - آ] (شعر)
تو بر اوج فلك جدانی جیست کی ندانی کی در سرای تو کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز بنداشتی و فریاذ بیفایده
داشتی گفتی نغمه غراب البین در برده ا احسان (۳) اوست یا ایت ان
انكر الاصوات در شان اوست مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش
می کشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن بوم کی بنهان
با وی عداوتی داشت بیرسیدن رفش گفت ترا خوابی دیده ام گفت
خیر باز چه دیده گفت چنان دیدم کی ترا آوازی خوش بوزی و خلق از
نفس در آسایش بوزندی گفت این چه مبارك خوابست کی مرا بر عیب

۱- کدا . در نسخ دیگر : وقبا ۲- در متن : شود ۳- در متن : احسان .

خود واقف کردی معلوم شد کی آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در
رنج اند توبه کردم کی بعد ازین خطبه نخوانم مگر با هستگی

از صحبت دوستان بر اجم کاخلاق بدم حسن نماید
عییم هنر و کمال بینند خاتم گل و یاسمن نماید
کو مدعیان شوخ دیده تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار بطوع بانك نماز گفتی بادایی کی مستمعان
از وفرت گرفتندی و صاحب مسجد امیری [بود] عادل نیکو سیرت نخواستش
کی دل آزرده شود گفت کی جوانمرد این مسجد را موزنان قدیم هستند
هر یکی را پنج دینار میدهم و ترا ده دینار بدهم و بجانبی دیگر رو
برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی بگذری بیش امیر باز آمد رکابش
بپوسید و گفت کی امیر بر من حیف کردی (۱) گفت چه حیف گفت آنکی
به پنج دینارم روان کردی و اینجا کی رفته ام ده دینارم میدهند گفت
زینهار تا نستانی کی به پنجاه دینار راضی کردند (شعر)
بتیشه کس تراشد (۲) ز روی خارا کل
جنانکی بانك درشت تو میخراشد دل

حکایت

حافظی ناخوش آواز بیانك بلند همی خواند صاحب دلی برو

۱- در متن : کرده ۲- کلمه (تراشد) را زیر سطر نوشته اند و در اصل
(خواند) است

بگذشت گفت ترا مشاहरु چند است گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود
همی دهی گفت [و ۳۸-ب] از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا میخوان
(بیت)

کر تو قرآن بدین تمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان چندین بنده صاحب جمال دارد
کی هر یکی بدیع جهانی اند جوئیست کی با هیچ یکی چندین محبت
ندارد چنانکی با ایاز [که] زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید
در دیده نگو نماید (شعر)

هر کی سلطان مرید او باشد کر همه بد کند نگو باشد
وانکی را بسازشه بیندازد کش از خیل خانه ننوازد
هر کی در سایه عنایت اوست کنهش طاعت است و دشمن دوست
کسی بدیده انکارا کر نگاه کند

نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی
و کر بچشم ارادت نظر کند در دیو
فرشته ایت نماید بچشم گرویی
حکایت

گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و باوی بسبیل مودت نظری

داشت با یکی از صاحب دلان گفت دریغ اگر بنده من با حسن و شمایل
کی دارد زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی
کردی توقع خدمت مدار کی چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالکی
و مملو کی برخاست (شعر)

خواجه با بنده بری رخسار جون در آمد بیازی و خنده
نه عجب کو جو خواجه حکم کند وین کشد بار نار چون بنده

حکایت

بارسای را دیدم بمحبت شخصی مبتلا گشته و رازش از برده بر ملا
افتاده چند آنکی ملامت و غرامت دیدی ترك نکردی و گفتی [و ۳۹-آ]
کوته نکنم ز دامن دست و در خود بزنی بشیخ تیزم
بعد از تو ملاذم جای نیست هم در تو کریزم ار کریزم
باری ملامتش کردم کی عقل نفیست را چه رسید کی نفس خسیس
غالب آمد گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل
باک دامن جون زید بیجاره او فتاده تا کریبان درو حل (۱)

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان گفته و مطمح نظر او جای
خطرناك و ورطه هلاك نه لقمه کی مصور شدی کی در کام آید یا مرغی
کی در دام آید (آخر)

جو در چشم شاهد نیاید زرت ز رو خاک یکسان نماید برت
یاران نصیحتش گفتند کی ازین خیال محال تجنب کن کی خلقی
هم بدین هوس کی تو داری اسیرند و بای در زنجیر بنالید و گفت
(شعر)

دوستان کو نصیحتم مکنید کی مرا چشم بر ارادت اوست
چنگ جویان بزور بنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان بر گرفتن
(شعر)

تو کی در بند خویشتن باشی عشق باز دروغ زن تاشی
گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن
(آخر)

کردست دهد کی آستیش گیرم ورنه بروم در آستانش میرم
از متعلقان یکی را کی نظر در کار او بود و شفقت بروز کار او
بندش داد و بندش بر نهاد (۱) بی فایده بود (شعر)
دردا کی طبیب صبر میفرماید وین نفس عزیز را شکر می باید (۲)
(آخر)

آن شنیدی کی شاهی بهیفت بادل از دست رفته می گفت [و ۳۹]
- ب[تاتورا قدر خویشتن باشد بیش جشمت چه قدر من باشد

ملك زاده كسى ممدوح نظر او بود خبر كردند كسى جوانى
بر سر اين ميدان مداومت مينمايد خوش طبعى شيرين زبان سخنهاى
لطيف و نكتهاى غريب ميكويد و جنان معلوم ميشود كى شيدا كونه
ايست و شورى در سر دارد دانست كى اين كرد بلا انكيخته اوست
مركب بجانب او راند چون ديد كى بنزد يكوى عزم آمدن دارد بگريست
و گفت

آنكس كى مرا بكشت باز آمد بيش ما نا كى داش بسوخت بر كشته خویش
چندانكى ملاطفت كرد و بر سينش كى از كجايى وجه صنعت داني
در بحر قعر مودت جنان غرق شده كه مجال نطق نداشت (بيت)
اگر خود هفت سبع از بر بخوانى چو آشتى الف بى تى ندانى
گفت چرا با ما سخنى نكوبى كى هم از حلقه در ويشانم
بل كى حلقه بكوش ايشانم آنكه بقوت استيناس محبوب از
نلاطم امواج بحر مودت سر بر آورد و گفت (شعر)

عجبست با وجودت كى وجود من بماند

تو بگفتن اندر آيى و مرا سخن بماند

اين بكفت و نعره بزد و جان بحق تسليم كرد (۱) (بيت)

عجب از كشته نباشد بدر خيمه دوست

عجب از زنده كى چون جان بدر آورد سليم

حكايت

يكى دوستى را ز مانها ندیده بود گفت كجايى كى مشتاق مى بودم

۱- در متن . كردند

گفت مشتاق بهتر كى ملول (شعر)

دیر آمدی ای نكار سر مست زودت ندهيم دامن از دست
معشوقه كى دیر دیر بينند آخر كم از آن كى سير بينند
شاهد كى با رفيقان آمد بجفا كردن آمده است بحكم آنكى از
از غير [ت] و مضاده خالى نباشد (قول)

اذا جمتمنى فى رفقة لتزورنى وان جئت فى صلح فانت محارب
بيك نفس كى بر آميخت يار با اغيار

بسى نماند كه غيرت وجود من بكشد

بخنده گفت كى من شمع جمع امى سعدى

مرا از آنچه كى بر وانه خويشتن بكشد

[۴۰ - آ] حكايت

يكى [را] از متعلمان كمال بهجتى بود و طيب لهجتى و معلم را از
آنجا كى حس بشريت است با حسن بشره (۱) او معاملتى داشت زجر و
توبيخى كى بر كودكان كردى در حق وى روا نداشتى وقتى كى بخلوتش
در يافتى گفتى (بيت)

نه آن جنان بتو مشغولم اى بهشتى روى

كسى يـاـذ خويشتم در ضمير مى آيد

ز ديدنت نتوانم كى ديده در بندم

و كر مقابله بينم كى تير مى آيد

بارى سر گفتا چنانكى در آداب درس من نظرى ميفرمائى در

آداب نسیم همچنین تامل فرمای تا اگر در اخلاق من نابسندی بینی
اگر مرا آن بسنده همی نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا بتبدیل آن در سعی
کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس کی آن نظر کی مرا
باتست جز هنر نمی بینم (شعر)

چشم بد اندیش کی بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر
و هنری داری و هفتاد عیب دوست نه بیند بجز این یک هنر

حکایت

شب یاز دارم کی یاری عزیز از در آمد جنان بی خود از
جای بر جستم کی چراغم باستین کشته شد
سری طیف من بجلو ابطلعه الدجی

شکفت آمد از بختم کی این دولت از کجاست
بنشست و عتاب آغاز کرد کی مرا در حال بدیدنی چراغ بکشتی
بجه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکی کمان بردم کی آفتاب بر آمد
و دیگر آنکی این ایتم بخاطر بگذشت (شعر)

جون کرانی به بیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ورشکر خنده ایست شیرین لب آستینش بکیر و شمع بکش

حکایت

یاز دارم کی در ایام بیشین من و دوستی جون دوبادام مغز در پوستی
صحبت داشتیم اتفاق غیبت افتاد باز آمد و عتاب آغاز کرد کی قاصدی
نفرستادی گفتم دریغ آمدم کی دیده قاصد بجمال تو روشن و من محروم

یار دیرینه مرا کو بزبان پند مده
کی مرا توبه بشمشیر نخواهد بوزن
[و ۴۰ ب] رشکم آید کی کسی سیر نکند در تو کند
باز گویم کی کسی سیر نخواهد بوزن

حکایت

دانشمندی را دیدم یکی مبتلا شده و رازش از پرده بر ملا افتاده
جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانه کی
ترا در محبت این منظور علتی و بناء محبت بر زلتی نیست بس با وجود
جنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را تهمت گردانیدن (۱) و جور
می ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار کی
یار ها درین مصلحت کی تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل
تر آید کی همی از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهده نهادن
آسانتر است کی چشم از مشاهده بر گرفتن (شعر)

هر کی دل بیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد
آهوی پا لهنک در کردن نتواند بخویشتن رفتن
آنک بی او بسر نشاید برد ار جفایی کند بیاید برد
روزی از دست گفتمش زینهار جند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند و بر بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی باشاهدی سری و سری داشتم
بحکم آنکی حلقی [داشت] طیب الاداو خلقی گلبدر اذابدأ
(بیت)

آنك نبات عارضش آب حیات میخورد

در شکرش نکه کند هر کی نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع از وی حر کتی بدیدم کی نپسندیدم دامن از
وی در کشیدم و مهره مهرش بر جیدم و کفتم (شعر)

برو هر چه می بایدت بیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدمش کی همی رفت و همیگفت (بیت)

شب بره کر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد [و ۴۱ - آ]
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذذالعیش قبل المصایب
باز آی و مرا بکش کی ییشت مردن

خوشر کی پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر باری بس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده
و جمال یوسفی بزبان آمده برسیب ز نخدانش جوبه کردی نشسته و رونق بازار
حسنش شکسته متوقع کی در کنارش گیرم گزاره گرفتم (شعر)

آن روز کی خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی
و امروز بیامدی بصلحش کس فتحه و ضمه بر نشاندی
نازه بهارا و رقت زرد شد دیک منه کانش ما سرد شد

جند خرامی و تکبر کنی دولت بارینه تصور کنی
بیش کسی رو کی طلبکار تست ناز بران کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته اند خوشست داند آن کین سخن همی گوید
یعنی از روی دایران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو کند نازار است بس که بر میکنی و می روید
کر صبر کنی و نکنی موی بنا گوش

این دولت ایام نکوبی بسر آید
کر دست بجان داشتمی همجو تو بر ریش

نکذاشتمی تا بقیامت کی بر آید
سؤال کردم و کفتم جمال روی ترا

چه شد کی مورچه بر کرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را (۱)

مکر بماتم حشم سیاه پوشیدشت

حکایت

یکی از علما برسیدند کی کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها
بسته و رفیقان خفته و نفس طالب و شهوت غالب هیچ باشد بقوت
برهیز کاری از وی سلامت ماند گفت اگر از مه رویان سلامت ماند
از بدگویان سلامت نماند (شعر)

و ان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید بس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

۱- در متن (مویم را) و ظاهراً اشتباه کتابی است

حکایت

طوطی را با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده همی
برد و میگفت [و ۴۱ - ب] این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت
و منظر ملعون و شمایل ناموزن یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد

(شعر)

المشرقین

علی الصباح بروی تو هر کی بر خیزد صباح روز سلامت برو مسابا شد
بذاختری جو تو در صحبت تو بایستی ولی جنا آنکی تویی در جهان کجا باشد
عجب تر آنکی غراب از مجاورت طوطی بجان آمده و ملول شده
لا حول کمان از گردش کیتی همینالید و دستهای تغابن بر یکدگر همی
مالید کی این چه بخت نکونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر
من آنستی کی با زاغی بدیوار باغی همی رفتمی (بیت)

بارسارایس این قدر زندان کی بود هم طویله رندان
تا چه کنه کردم کی روزگار بعقوبت آن در سلك صحبت چنین ابلهی

خود رای ناجنس خیره درای بجنین بند بلامبتلا گردانیده است

کس نیاید بیای دیواری کی بر آن صورت نکار کنند
کر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب مثل بدان آوردم تا بدانی کی صد چندانکی دانا از نادان
نفرست نادان از دانا وحشت (بیت)

زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهی بلخی
کر ملولی ز ما ترش منشین کی نو هم در دهان مانلخی

شعر

جمعی جو کل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانی رسته
جون باذمخالف و جوسرمانا خوش جون برف نشسته و جون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم کی سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بی
کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفی اندک آزار خاطر من
روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دل بستگی
بود بحکم آنکی شنیدم کی روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی
گفتند کی (بیت) [و ۴۲ - آ]

نکار من جو در آید بخنده نه کین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ارسر زلفش بدستم افتادی جو آستین کریمان بدست درویشان
طایفه دوستان بر لطف این سخن نه کی بر حسن سیرت خویش
کواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت
نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطاء خویش اعتراف
کرده معلوم شد کی از طرف او هم رغبتی هست این بیت ها فرستادیم و
صلح کردیم (بیت)

نه ما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم کی بر کردم بزودی
هنوزت کر سر صلحست باز آی کر آن محبوبتر باشی کی بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین
در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت وی بجان رنجیدی و از محاورت
وی جاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونه
در مفارقت یار عزیز گفت نا دیدن زن بر من جنان دشوار نمی نماید کی
دیدن مادر زن

کل بتاراج رفت و خار بماند کنج بر داشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست بریزد تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاذ دارم کی در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر داشتم برویی
در تموزی کی حرورش دهان بخوشانیدی و سموش مغز استخوان
بخوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه
دیواری کردم مترقب کی کسی حرتموز ببرد آبی فروشانند کی همی ناگاه
از ظلمت دهلیز خانه روشنایی بتافت یعنی جمالی کی زبان فصاحت از
بیان صباحت او عاجز آید جنانکی در شب تار صبح بر آید یا آب حیوة
از طلمات بدر آید قدحی برف آب بر دست و شکر در آن ریخته و
بعرق بر آمیخته ندانم بکلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از [و ۴۲-ب]
کل رویش در آن جکیده قی الجملة شراب از دست نکارینش بر گرفتم و
بخوردم و عمر از سر گرفتم (شعر)

ظلمات قلبی لا یکاد بسیغه رشف الزلال ولو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را کی چشم بر چنین چشم اوقند هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه (۱) رحمه الله علیه باخطا برای مصلحتی
صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمد [م] بسری دیدم بخوبی درغایت
اعتدال و نهایت جمال جنانکی در امثال او گویند (بیت)
معلمت همه شوخی دلدبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش

ندیده ام مکر این شیوه از بری آموخت
مقدمه نحوز مخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمر و
وکان المتعدی عمر و کفتم ای بسر خوارزم و خطا صلح کردند وزید
و عمر را همجنان خصومت باقیست بخندید و مولد من برسید کفتم خاك
شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری کفتم (قول)
بلیت بنحوی یصول مغاضباً علی کرید فی مقاتله العمر و
علی جرذیل لیس برفع رأسه وهل یستقیم الرفع من عامل الجر
اختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین (۲)

بزبان باری است اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد (شعر)
 طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت نحو از دل ما محو کرد
 ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمر و زید
 با امدادان کی عزم سفر مصمم شد گفته بودندش کی فلان سعدیست
 دوان آمد و تلافی کرد و تأسف خورد کی چندین مدت چرا نکفتی منم
 تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتیم با وجودت زمن آواز
 نیاید کی منم گفتا چه شود کرد این خطه جندی با ما بر آسایی تا
 بخدمت مستقیم کردیم گفتیم نتوانیم بحکم این حکایت (بیت) [و ۳ - آ]
 بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بفساری
 چرا گفتیم بشهر اندر نیایی کی باری بندی از دل بر کشایی
 بگفت آنجا بری رویان نغزند جوکل بسیار شد بیلان بلغزند
 این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

(بیت)

بوسه دادن بروی دوست جسود هم در آن لحظه کردنش بدروود
 سیب گویی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و زان سوزرد
 ان لم امت يوم الوداع تأسفاً لا تحسبونی فی المودة منصفاً

حکایت

خرقه بوشی در کاروان حجاز همراه ما بود و یکی از امراء
 عرب مروراً صد دینار یخشیده تا قربان کند دزدان خفا چه نا که بر

کاروان زدند و باک بردند و بازرگانی گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد
 بیفایده خواندن (شعر)

کر تضرع کنی و کر فریاد دزد زر باز بس نخواهد داد
 مکر آن درویش صالح بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو
 بدید نیامده گفتیم مکر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن
 مرا یا او الفتی چنان نبود کی بوقت مفارقت خسته دلی باشد (شعر)
 نیاید بستم اندر چیز کس دل کی دل برداشتن کاریست مشکل
 گفتیم موافق حال منست آنج گفتی مرادر عهد جوانی با جوانی
 اتفاق مخالفت بود و صدق مودت تا بجایی کی قبله [چشم] جمال او
 بودی و سود سرمایه عمر وصال او
 مکر ملائکه بر آسمان و کره بشر

بحسن صوت او بر زمی نخواهد بود
 بدوستی کی حرامست بعد ازو صحبت

که هیچ تطفه جنو آدمی نخواهد بود
 ناگاه بای وجودش بکل عدم فرو رفت و دود فراق از دود ما نش برآمد
 روزها بر سر خاکش محاورت کردم و از جمله بی بر فراق او گفتیم این
 دوسه بیت بود (بیت)

کاج کان روز کی در بای تو شد خار اجل

دست کیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
 تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشم

این منم بر سر خاک تو کی خاکم بر سر [و ۴ - ب]

آنکی قرارش نکرفتی و خواب تا کل و سرین نفشاندی نخست
 کردش کیتی کل رویش بریخت خار بنان بر سر خاکش برست
 بعد از مفارقت وی عزم کردم و نیت جزم کی بقیت زندگانی فرس
 هوس در نوردم و کرد مجالست نکردم (شعر)

سوز دریا نیک بوذی کر نبوذی بیم موج

صحبت کل خوش بوذی کر نیستی تشویش خار

دوش جون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می بیجم جو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث میجنون و لیلی و شورش حال وی
 بگفتند کی با کمال فضل و بلاغت سر در بیدبان نهاده است و زمام اختیار
 از دست رفته بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت کی در
 شرف نفس انسان چه خلل دیدی کی خوی بهایم گرفتگی و ترك عشرت
 مردم گفتی گفت (بیت)

و رب صدیق لامنی فی ودادها الم برها یوما فیوضح لی عذری
 کاش کانان کی عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی
 تا بجای ترنج در نظرت بسی خبر دستها بریدندی
 تا حقیقت معنی بر صورت دعوی کواه آمدی کی (ایت) فذلك الذی
 لمتننی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است

موجب چندین فتنه بس بفرمودش طلب کردن در احیا عرب بگردیدند
 و بدست آوردند بیش ملک در صحن سرا چه بداشتند ملک در هیات او
 تامل کرد و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکی کمترین خدم حرم او بجمال
 از وی در بیش بود و بزیبت بیش همچون بفرست دریافت گفت از
 دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او
 بر تو تجلی کند : (شعر)

ما من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
 یا معشر الحلان قولوا للمعافی لست تدری ما بقلب الموضع

[و ۴۴ - آ] (شعر)

تن درستان را نباشد درد ریش جز بهم دردی نکویم درد خویش
 گفتن از زنبور بی حاصل بود تا یکی در عمر خود ناخورده نیش
 تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه بیش
 سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بردست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همذانرا حکایت کنند کی با نعل بند سری سر خوش بود و نعل
 دلش در آتش روزکاری در طلبش متلف بود و پویان و مترصد و
 جویان بر حسب واقعه کوپان (شعر)
 در چشم من آمد آن سهی سر و بلند
 بر بود دلم زدست و در بای افکند
 این دینده شوخ میبرد دل بکمند

خواهی کی بکسی دل ندهی دینده ببند

شنیدم کی در گذری بیش قاضی باز آمد برخی از معاملش سر
رسانیدند (۱) وزاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط
گفت و سنک بر داشت و هیچ از بیحرمتی نکذاشت قاضی یکی را
گفت از علما معتبر کی هم عنان او بود (بیت)

آن شاهی و خشم گرفتن بیش و آن عقده برابر وی ترش شیرینش
عرب گوید ضرب الجیب زیب (بیت)
از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر کی بدست خویش نان خوردن
همانا کز وقاحت او بوی سماحت می آید (شعر)

انکور نو آورده ترش طعم بود روزی دوسه صبر کن کی شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول کی در
مجلس حکم وی بوذندی زمین خدمت بیوسیدند کی باجاست سخنی در
خدمت بگویم اگر چه ترك ادبست و بزرگان گفته اند (شعر)

نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم آنکی سوابق اتمام خداوندی ملازم روزگار بندگاست
مصلحت [و ۴-ب] کی بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست کی با این سر کرد طمع نکردی و فرس و لغ در نوردی کی منصب
قضایا بار کاهی (۲) منیع است بکنایه شنیع ملوث نکردانی حریف این
است کی دیدی و سخن اینست کی شنیدی (شعر)

یکی کرده بی آب رویی بسی چه غم دارد از آب روی کسی

۱ - کذا. در نسخه های دیگر: برخی ازین معامله بسمعش رسیده.

۲ - در نسخه های دیگر: قضا پایگاهی.

بسا نام نیکوی بنجاه سال کی يك نام زشتش کند بای مال
قاضی را نصیحت یاران يك دل بسند آمد و بر حسن رای قوم
آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله
بی جواب ولیکن

نصیحت کن مرا چند آنکی خواهی کی توان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل توان کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم کی بهیچم
این بگفت و کسانی را بتفحص حال وی بر انکیخت و نعمت بیکران
بریخت و گفته اند هر که را زرد تر از پوست زور در بازوست (شعر)

هر کی زرد دیمد سر فرود آرد و تر از وی آهنین دوشست
فی الجملة شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شهنه را خبر
شد قاضی را همه شب شراب در سر و شباب در بر از تنعم نخفتی و بترنم
بگفتی (بیت)

امشب مکر بوقت نمیخواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم کی دوست فتنه خفتست زینهار

بیدار باش تا نروذ عمر بر فسوس
نا نشنوی ز مسجد آذینه بانك صبح

یا از در سرای اتابك غریب کوس
لب بر لبی جو چشم خروس ابلهی بود

بر داشتن بگفتن بیهوده خروس
قاضی درین حالت یکی از خدمت گزاران در آمدی و گفت چه

نشینی خیز و تا بای داری گریز کی حسودان بر تو دق می گرفته اند
بل کی حق گفته اند تا مکر آتش فتنه کی هنوز اندکست بآب تدبیر فرو
نشایم مبادا کی فردا جو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم درو نظر
کرد و گفت (شعر)

بنجه در صید - رده ضیغم را

چه تفاوت کنند کی سیل آید (۱)
[و ۴۵ - آ] روی در روی دوست کن بگذار

تا عدو بشت دست می خایند
ملك را هم آنکه آکهی دادند کی در ملك نو چنین منکری حادث
شده است چه فرمایی ملك گفت من او را از فضلاء عصر می دانم و
یکانه روزگار باشد کی معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این
سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه کی معاینه گردد کی حکیمان گفته اند
(بیت)

بمندی سبك دست بردن به تیغ بدندان بر دشت دست دروغ
شنیدم کی سحر گاهی باتنی جند خاصان بیالین قاضی فراز آمد شمع را
دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در
خواب مستی بیخبر از ملك هستی بلطف اندك اندك بیدار گردش کی
خیز کی آفتاب بر آمد قاضی دریافت کی حال چیست گفت از کدام جانب
بر آمد سلطان معجب داشت گفت از جانب مشرق جنانکی معهود است
گفت الحمد لله کی در توبه بازست همجنانکی بحکم حدیث (الحديث)
لا یغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم واتوب
الیك (بیت)

۱ - در نسخه های دیگر: (سک لایله) صحیح است.

این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافر جام و عقل نا تمام
کر گرفتارم کنی مستوجیم ور بیخشی عفو بفر کانتقام
ملك گفتا توبه درین حالت کی بر عقوبت خویش اطلاع یافتی
سود می نکند (الایه) فلم يك ینفعهم ایمانهم لما راو باسنا

چسود از دزی آنکه توبه کردن کی نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه کو کوتاه کن دست کی کوته خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین میگری کی ظاهر شد سبیل خلاص صورت بنمذ
این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان
یکی سخن باقیست ملك بشنید و گفت آن چیست گفت (شعر)

بآستین ملالی کی بر من افشانی طمع مدار کی از دامن دست
اگر خلاص محالست این کنه کی مراست بدان کرم کی نو داری امیدواری هست

[و ۴۵ - ب] ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب
گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل کی ترا فضل و بلاغت امروز
از جنك عقوبت من رهایی دهند مصلحت آن می بینم کی ترا از قلعه بزیر
اندازم تا دیگران نصیحت بپذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان برورده
نعمت این خاندانم و این جرم نه تنها من کرده ام در جهان دیگری را
بینداز تا من عبرت گیرم ملك را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او
برخواست و منتانرا کی بکشتن او اشارت همی کردند گفت (بیت)

هر کی حمال عیب خویشان اید طعنه بر عیب دیگران مزیند

(شعر)

جوانی باك باز باك رو بود کی با کیزه رویی در کرو بود

جنین خواندم کی در دریای اعظم بگردابی در افتادند با هم
 جو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندرا آن حالت بمیرد
 همیگفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
 درین گفتن جهان بروی برآشت شنیدندش کی جان میداد و میگفت
 حدیث عشق از آن بطلال منیوش کی در سختی کند یاری فراموش
 جنین کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی
 کی سعدی راه و رسم عشق بازی چنان داند کی در بغداد بازی
 دل آرامی کی داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند

باب ششم

در ضعف و پیری

باطایفه دانشمندان در جانب (۱) دمشق بحثی همیکردند (۲) جوانی در آمد
 و گفت درین میان کسی هست کی زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن
 کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه سال در حالت نزع است
 بزبان عجم چیزی همیکوید و مفهوم ما نمیکردد اگر بکره رنجه شوی
 مزد یابی باشد کی وصیت همیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت

[و ۴۶ - آ] (بیت)

دمی چند گفتم بر آرم بکام دریغا کی بگرفت راه نفس
 دریغا کی برخوان الوان عمر دمی خورده بودیم گفتند بس
 معانی این سخن را عربی با شامیان همیکفتند (۳) و تعجب همیکردند
 از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیوة دنیا گفتم چگونه درین حالت
 گفت جگویم

۱ جامع ۲ صحیح است ۳ - شیخ دیگر کرده ۴ - شیخ دیگر گفت

(شعر)

ندیده کی چه سختی همی رسد بکسی
کی از دهانش بدر میکنند دندانهای
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش بدر روز جانی
گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و هم را بطبیعت مستولی مگردان
کی فیلسوفان یونان گفته اند کی مزاج ارجه مستقیم بود اعتماد بقا را
نشانید و مرض کرچه هایل دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمای طبیبی
را بخوانیم تا معالجت کنند دیده بر کرد و بخندید و گفت (شعر)

دست بر هم زند طبیب ظریف چون خرف بیند او فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست خانه از بای بست ویرانست
بیر مردی ز نزع می نالید بیر زنت صندلش همی مالید
چون مجبیط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

بیری حکایت کند کی دختری خواسته بودم و حجره بکل آراسته
بودم و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در بسته شبهای دراز نخفتمی و بذلها
و لطیفه ها کفتمی باشد کی موانست بذبرد و وحشت نکیرد از جمله
شبیه همی کفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار کی بصحبت بیری
افتادی بخته برورده جهان دیده آرمیده کرم و سرد جشیده نیک و بسد
آزموده کی حقوق صحبت بداند و شروط مودت بجای آورد مشفق و

(بیت)

تا توانم دلت بدست آرم و ر بیازاریم نیازم
ور جو طوطی بود شکر خورش جان شیرین فدای پرورش
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر سبک تیز بای
کی هر دم هوسی بزد و هر لحظه رایبی زند و هر شب جایی خسب و هر
روز یاری گیرد (شعر) [و ۴۶ - ب]

جوانان خرمند و (۱) خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نیایند
وفا داری مدار از بلبلان چشم کی هر دم بر کلی دیگر سرایند
خلاف بیران کی بعقل و ادب زند کی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

(بیت)

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار کی با چون خودی کم کنی روزگار
گفت چندان برین لطف بگفتم کی گمان بردم کی دلش در قید من
آمد و صید من شد نا که نفسی سرد از درون بردرد بر آورد (۲) و گفت چندین
سخن کی گفتی در ترازوی عقل من وزن این يك سخن ندارد کی وقتی
شنیده ام از قابله خویش کی گفت زن جوان را اگر تیری در بهلو نشیند
به کی بیری (شعر)

امارات بین بدی بعلها شینا کارخی شفة الصایم
يقول هذا معه ميت والما الرقية للنایم
زن گر بی مرد بی رضا بر خیزد بس فتنه و جنك از آن سرا بر خیزد

بیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعضا کیش عصا بر خیزد
قی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت
برآمد عقد نکاح بر بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور
و جفا می دید و رنج و عنامیکشید و شکر نعمت حق همجنان میگفت کی
الحمد لله کی از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم (شعر)
با تو مرا سوختن اندر عذاب به کی شدن با دگری در بهشت
بوی بیاز از دهن خوب روی به بحقیقت کی کل از دست زشت

حکایت

مهمان بیری بودم در دیار بکر کی مال فراوان داشتی و فرزندی
خوب روی شبی حکایت کرد کی مرا در عمر بجز این فرزند نبودست
درختی درین وادی زیارت کاهست کی مردمان بحاجت خواستن آنجا
روند شبهای دراز دران بای درخت بحق بنالیده ام تا مرا این فرزند
بخشیده است شنیدم کی بسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی کر
من آن درخت را بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و بدرم بعدی [و ۴۷
- آ] خواجه شاذی کنان کی فرزندم عاقل است و بسر طعنه زنان کی
بدر فرتوت (شعر)

سالها بر تو بگذرد کی گذار نکنی سوی تربت بسدرت
تو بجای بدرجه کردی خیر تا همان چشم داری از بسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانکه بپای کریوه سست

مانده بیر مردی ضعیف از بس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی کهنه
جای خفتن است گفتم چون روم کی نه بای رفتنست گفت این نشنیدی
کی صاحب دلان گفته اند رفتن و نشستن به کی دویدن و کسستن (بیت)
ای کی مشتاق منزلی مشتاق بند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب و اشقر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت مسا بود
کی در دلاش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزکاری برآمد
کی اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند آورده
و بیخ نشاطش بریده و کل هوس بزم مریده پرسیدمش چگونه وجه حالت
است گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم (شعر)

ماذا الصبی والشیب غیرلمتی و کفی بتغییر الزمان نذیراً
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز بیر مجوی کی دگر ناید آب رفته بجوی
زرع راجون رسید وقت درو نخرامد چندانکی سبزه نو

دور جوانی بشد از دست من آه دریغ از زمن دل فروز
قوت سر پنجه و شیر برفت راضیم اکنون به بنیری جو یوز
بیر زنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده کیر راست نخواهد شدن این بشت کوژ

[و ۴۷ - ب] حکایت

وقتی بجهل و جوانی بانك بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست
و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی کی درشتی میکنی (بیت)
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیش بلنك افکن و بیل تن
کر از عهد خردیت یاد آمدی کی بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا کی تو شیر مردی و من بیر زن

حکایت

توانگری بخیل [را] بسری رنجور بود نیک خواهانش گفتند مصلحت
آنست کی ختمی قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو
رفت و گفت مصحف مهجور اولیترست کی کله دور صاحب دلی بشنید و گفت
ختمش بعلمت آن اختیار آمد کی قرآن بر سر زبان است و زرد میان جان (شعر)
دریغا کردن طاعت نهادن کرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در کل بمانند و را الحمیدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

بیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با بیر زنانم عیشی نباشد
گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت کی من کی ببرم با بیر زنان الفت
نیست بس او را کی جوان باشد با من کی ببرم چه دوستی صورت بندد

شعر شیرازی

پر هفتا ناله جوانی می کند عشق مقری و خوی بنی چشم روشنت
زور باید نه زر کی بانو را کزری دوست تر کی ده من گوشت

شنیده ام کی درین روز ها کهن پیری

خیال بست به بیرانه سر کی کیر دجفت
بخواست دختر کی خوبروی کوهر نام

چو درج کوهرش از چشم همکنان بنهفت
چنانکی رسم عروسی بود تماشا بود

ولی بحمله اول عصای شیخ بنهفت
کمان کشید و نزد بر هدف کی نتوان دوخت (۱)

مگر بسوزن فولاد جامه هنکفت
بدوستان کله آغاز کرد و حجت ساخت

کی خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر وزن جنك و فتنه خاست چنانکی

سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
بس از خلافت و شنعت کماه دختر نیست

ترا کی دست بلرزد کهرجه دانی سفت [و ۴۸ - آ]

۱. در متن: (چنانکی نتوان) و اشتباه است.

سختست پس از جاه تحکم بردن خو کرده بنواز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرار فتنه
روستا زادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند
سران وزیر باقص عقل بکدایی بروستا رفتند

حکایت

یکی از فضلاء تعلیم ملک زاده همی کرد و ضرب بی محابازدی و زجر بی قیاس کردی باری بسر از بی طاقتی شکایت بیش بدر برد و جامه از تن دردمند برداشت بدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روانمی داری کی فرزند را سبب چیست [گفت] سبب آنکی سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت بسندیده کردن (۱) همه خاق را علی العوم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکی بردست و زبان ایشان هر چه رفته [و ۴۸ - ب] شود هر اینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد (شعر)

اگر صد نا بسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانمند
و گر يك بذله گوید پادشاهی از اقلیمی با قلیمی رسانند

بس واجب آمد معلم پادشاه زاده در تهذیب اخلاق خداوند زادگان
انبیهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن کی در حق عوام (بیت)
هر کی در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو بر خاست
چوب تر را چنانکی خواهی بیج نشود خشک جز با آتش راست

۱ - در متن این جمله مشوش و چنین است : سبب آنکی عموم اندیشه
باید گفتن و حرکت بسندیده گفتن

باب هفتم

درمایه تربیت

یکی از وزرا [را] بسری کردن بودیش یکی از دانشمندان فرستاد کی
مرا این را تربیتی میکن مگر عاقل شود روزکاری تعلیم کرد و موثر نبود بیش
پدرش کس فرستاد کی این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد (بیت)
چو بود اصل کوهری قابل تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نگو نداند کرد آهنی را بی بد کهر باشد
سك بدربای هفتکاله بشوی کی جو ترشد بلیذ تر باشد
خر عیسی کرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی بسر را پند همی داد کی جانان پدر هنر آموزید کی ملک
و دولت دنیا اعتماد را شاید و سیم و زر در سفر بمحل خطرست یادزد
بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده ایست و دولت
باینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد کی هنر در نفس خود دولت است
هر جا کی رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چینه و سختی بیند

ملك را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و
نعمت بخشید و بایه منصب بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی
و مردم آزار و کدا طبع و نابرهیز کار کنی عیش مسلمانان بدیدن او نیمه
کشتی و خواندن قرآن دل مردم سیه کردی جمعی بمران با کیزه و دختران
دوشیزه بدست جفای او گرفتار و نه زهره خنده و نه یارای گفتار که
عارض سیمین یکی را طباچه زدی و که ساق بلورین دگری را شکنجه
کردی القصه شنیدم کنی طرفی از خبائث بیش وی معلوم کردند بزدند
و برانند بس آنکه مکتب وی بمصلحتی دادند بارسایی سلیم نیک مرد
حلیم کی سخن جز بحکم ضرورت نکفتی و موجب آزار کسی بر زبانش
نرفتی کوزکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دومین را
اخلاق ملکی دیدند دیویک یک شدند با اعتماد حلم او علم فراموش کردند
هم چنین اغلب اوقات بمازیجه فراهم نشستندی و لوح درست نا کرده در
هم شکستندی (بیت)

استاد معلم جو بود کم آزار خرسک بازند کوزکان در بازار
بعد از دو هفته در آن مسجد گذر کردم و معلم اولین را دیدم کنی
دل خوش [و ۴۹-آ] کرده و بمقام خویش آورده انصاف برنجیدم
و لاحول گفتم کی دگر ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیر مردی ظریف
جهان دیده بشنید و بخندید و گفت (شعر)

بازشاهی بسر بمکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزور جور استاد به کی مهر بدر

حکایت

بارسا زاده نعمت بی کران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور
آغاز کرد و مبذری بیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری کی
نکرد یا منکری کی نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست
و خرج آسیای گردان مسلم کسی راست کی دخل معین دارد (بیت)
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن کی میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نیارد بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب بیش کیر و لهو و لعب بگذار کی چون نعمت سبری شود
سختی بینی و بشیمانی خوری بسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش
نیارود و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت
آجل منقص کردن خلاف رای خردمندانست (شعر)
خداوندان کام و نیک بختی چرا سختی خوردند از بیم سختی
بروشاذی کنای یار دل افروز غم فردا شاید خوردن امروز
فکیف مرا کی در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر
انعام در افواه عالم افتاده (شعر)

هر کی علم شد بسخا و کرم بند نشاید کی نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی در توانی کی بیندی بروی
جو دیدم کی نصیحت نمی پذیرد و دم کرم من در آهن سرد وی
اثر نمیکند ترك مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول
حکما را کار بستم کی گفته اند بلغ ما عليك فان لم یقبلوا ما عليك

گرچه دانی کی نشنوند بکوی هرچه دانی ز نیک خواهی و بند
زود باشد کی خیره سر بینی بدوبای اوقمازه اندر بند [و ۴۹-ب]
دست بردست میزند کی دریغ نشنیدم حدیث دانشمند
تا بس از مدنی آنچه اندیشه من بود نکبت حالش صورت بدیدم در
چنان حال ریش درویش را بعلامت خراشیدن و نمک باشیدن مصلحت
ندیدم بس با دل خود کفتم (شعر)
حریف سقله در بابان مستی نیندیشد ز روز تنگ دستی
درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی برک ماند

حکایت

پادشاهی بسر را بادیب داد و گفت این فرزند تست تربیتش
همچنان کن کی یکی از فرزندان خویش گفت فرمان بردارم سالی چند برو
سعی کردو بجای نرسید و سران وزیر در فضل و بلاغت بجایی رسیدند
کی منتهی گشتند و ملک دانشمند را مواخذت کرد و معایت کی وعده
خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفت برای خداوند روی زمین پوشیده
نماند کی تربیت یکسانست و ایکن طبایع مختلف (شعر)
کر چه سیم و زر ز سنک آید همی در همه سنکی نباشد زروسیم
بر همه عالم همی تابد سپیل جایی انبان می کنند جایی اذیم

حکایت

یکی را شنیدم کی از بیر (۱) مربی کی مریدی را همی گفت چندانکی

۱ - در نسخه های دیگر : شنیدم از پیران .

تعلق خاطر آدمی زانست بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه
در گذشتی (شعر)
فراموش نکرد ایزد در آن حال نی بودی نطفه مدفون مدهوش
روان داد و عقل و طبع و ادراک جمال و نطق و رای و فکر و هوش
ده انگشت مرکب بود بر کف دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون بنداری ای نا جیز همت کی خواهد کردت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم کی بسر را همی گفت یا بنی انک مسؤل یوم -
القیه ماذا اکتسبت و لایقال بمن انتسبت ترا خواهند بر سین کی هنرت
جیست نکویند کی بذرت کیست (شعر)
جامه کعبه را کی می بوسند (۱) او نه از کرم بیله نامی شد [و ۵۰-آ]
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همجو او کرامی شد
در تصانیف علما آورده اند کی کژدم را ولادت معهود نیست چنانکی
دیگر حیوانات بل احشا مادر را بخورند بس شکمش را بدرند و راه صحرا
گیرند و آن بوستها کی در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته بیش
بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز
جنین نتواند بوذن در حالت خردی با مادر و بذر جنین معامله کرده اند
لاجرم در بزرگی جنین مقبل اند و محبوب (شعر)

بسی را بذر وصیت کرد کی ای جوانمرد یاد گیر این بسند
هر کی با اهل خود وفا نکند نشود درست روی و دولتمند

۱ - در متنی با اشتباه بجای می بوسند (نامی شد) نوشته شده .

مثل

گژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی آیی گفت بنیاستان
چه حرمت دارم کی بزمستان بیرون آیم

حکایت

فقیره درویش حامله بود مدت حمل بسر آورده درویش را همه
عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا بسری بخشید جزین
خرقه کی بوشیده دارم هرچه در ملک منست ایشار درویشان کنم اتفاقاً
بسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال کی از
سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگزشتم و از چگونگی حالش خبر
برسیدم گفتند بزدان شجعه درست سبب برسیدم کسی گفتش سرش خمر
خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته و بند
را بعلت او سلسله در بای است و بند گران بر دست کفتم این بالا را
او بحاجت از خدای خواسته است (شعر)

زبان بار داری مرد هوشیار اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند کی فرزندان نا هموار زایند

حکایت

طفل بودم کی بزرگی را برسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده کی
سه نشان دارد یکی بانزده سالگی و یکی احتلام و سوم بر آمدن موی
بیش اما در حقیقت يك نشان دارد و پس آنکی در بند و رضا حق جبل

و علابیش از آن باشد کی در بند حظ نفس خویش و هر کی درو این صفت
موجود نیست بترد محققان بالغ شمارندش (شعر) [و ۵۰ - ب]
بصورت آدمی شد قطره آب

کی چهل روزش قرار اندر رحم ماند
و گر جل ساله را عقل و ادب نیست

بتحقیقش نشاید آدمی خواند
(شعر)

جوانمردی و لطفت آدمیت همین نقش هیولانی مبنی دار
هنر باید کی صورت میتوان کرد بایوانها دراز شنکرف و زنکار
جوانسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی با نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را کر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی میان بیادکان حجاج افتاده بود و داعی در آن سفر هم
بیاده بود انصاف در سروروی فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه
نشینی را دیدم کی با عدیل خویش میگفت باللعجب بیاده عاج عرصه
شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی بیش از آن میشود کی بود و
بیادکان حجاج بادیه بسر بردند و بقر شدند (شعر)

از من بکوی حاجی مردم کنزای را

کو بوسه تین خلق با زاری درد

حاجی تو بستی شترست از برای آنکی

بیجاره خاری خورد و بار میکشد (۱)

۱ در نسخه های دیگر : (می برد) واضح است

حکایت

هندویی نطف اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا کی خانه
نیست بازی نه اینست (بیت)

تا ندانی کی سخن عین صوابست مکوی

وانکه دانی که نه نیکوش جوابست مکوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست بیش ببطار رفت نادوا کند ببطار از
آنچه در چشم چهار بایان میکند در چشم وی کشید و کور شد حکومت
بیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر آن خر نبودی بیش
بطار برفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی کی هر آنکی با آزموده
آزماید یا کار بزرگ فرماید با آنکی ندامت برد نزدیک خردمندان بخفت
رای منسوب گردد (شعر)

ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر [و ۵۱ - آ]
بوریا باف اگر چه بافتدست نبرندش بکار کاه حریر

حکایت

یکی از بزرگان ائمه بسری وفات یافت بر رسیدند کی بر صندوق کورش
چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست کی روا باشد
بر چنین جایها نبشتن کی برو کار سوده کرد و خلاصه برو گذرند و سکان
برو شاشند اگر ضرورت چیزی نویسند این قدر بیت کفایت است (شعر)

وه کی هر که کی سبزه در بستان بدمیدی جو خوش شادی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیذد بر گل من

حکایت

باز سابی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد کی بنده را دست و پای
سته عقوبت همی کرد گفت ای سر جو [تو] مخلوقی را خدای عز و جل اسیر
حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باری بجای
آر چندین جفا بروی میسند شاید کی فردای قیامت به از تو باشد و
شر مساری بری (بیت)

بر بنده مکیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش فرمان ده خود مکن فراموش
در خبرست از سید عالم صلی الله علیه و سلم کی گفت بزرگترین حسرتی روز
قیامت آن بود کی بنده صالح را بهشت برند و خداوند کار فاسق بدوزخ (بیت)
بر غلامی کی طوع خدمت تست خشم بی حد مران و طیره مکیر
کی فضاحت بود بروز شمار بنده آزاد خواجه در زنجیر

[حکایت]

سالی از بلخ باشامیانم سفر بود [راه] از حرامیان بر خطر جوانی
بدرقه همراه ما شد حیر باز جرخ انداز سالجشوریش زور کی بده مرد
توانا کمان او را زه نکردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین

نیاوردندی [و ۵۱ - ب] اما چنانکی دانی متنعم و سایه برورده نه
جهان دینه و سفر کرده رعد کوس دل آوران بکوشش نرسیده و برق شمشیر
سواران ندیده (شعر)

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و این جوان دربی هم دوان هر آن دیوار قدیمش کی بیش آمدی
بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم کی دینی بزور سر بنجه برکندی
و تفاخر کنان گفتی (شعر)

بیل کو تا کشف و بازوی گردان آیند

شیر کو تا کف و سر بنجه مردان بیند
ما درین حالت کی دوهندو از بس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال
ما کردند بدست یکی جویی و در بغل آن ذکر کلوخ کوبی جوان را کفتم
چه بایی (بیت)

بیار آنج داری ز مردی و زور کی دشمن بیای خود آمد بکور
تیر و کمان را دیزم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوانش
نه هر کی موی شکافد بتیر جوشن خای

بروز حمله جنگ آوران بدارد بای
چاره جز آن ندیدیم کی رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان
بسلامت بیاوردیم (شعر)

بکارهای کران مرد کار دینه فرست کی شیر شرزه در آرد زیر خم کمند
جوان اگر چه قوی بال و بیل تن باشد بچنگ دشمنش از هول بکسلد بیوند
نبرد بیش مصاف آزهوده معلومست جذنگی مسئله شرع بیش دانشمند

حکایت

توانگر زاده را دیزم بر سر کور بذر نشسته و با درویش بجه در مناظره
بیوسته کی صندوق بذر ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام (۱)
انداخته و خشت زرین درو ساخته بکوبد زرت چه ماند خشتی دو فرام
آورده و مشتی دو خاک برو باشیده درویش بر این بشنید و گفت تا
بذرت زیر آن سنگهای کران بر خود بجنبیده باشد بذر من بهشت رسیده
باشد (بیت)

خر کی کمتر نهند بر وی بار بی شک آسوده تر کند رهوار
[و ۵۲ - آ] مرد درویش کی بارستم فاقه کشید

بدر مرگ همانا کی سبک بار آید
و آنکی در دوات و در نعمت و آسانی زیست

مردنش زین همه شک نیست کی دشوار آید
همه حال امیری کی زبندی برهد

ببهر از حال امیری کی گرفتار آید

حکایت

بزرگی را برسیذم در معنی این حدیث کی اعدا عدوک نفسک اللاتی
بین جنبیک گفت بحکم آنکی هر آن دشمنی را کی با وی احسان کنی
دوست گردد مگر نفس را کی چندانکی مدارا بیش کنی [مخالفت] زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن

و گر خورد جو بهایم بیوقد جو جماد

مراد هر کی بر آری مطیع امر تو گشت

خلاف نفس کی فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی بامدعی در توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دبدمه نشسته
و شنعانی در بیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن
سخن بدینجا رسانیده کی درویش را دست قدرت بستست و توانگر را
بای ادب شکسته (بیت)

کریمانرا بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست
من کی برورده نعمت بزرگانم این سخنم سخت آمد کفتم ای یار توانگران
دخل مسکینانند ذخیره گوشه نشینان و مقصد ز ایران و کهم مسافران
و محتمل بار کران از بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنکه برند کی
متعلقان و زیردستان بخورند فضله مکارم ایشان بار آمد و بیران و اقارب
و جیران رسیده (بیت)

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی

ز کوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی

جز این دور گشت و آن هم بصدریشانی

اگر قوت جود دست واکر قدرت سجود توانگران را به میسر می شود کی

مال مزکا دارند و جامه باک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در

لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف بیداست کی از معدیه
خالی چه قوت آید و از دست نهی چه مروت و از بای بسته چه سیر آید و از
دست کرسنه چه خیر خیزد (شعر) [و ۵۲ - ب]

شب برا کنده خسبدا نکی دید نبود و چه بامداد دانش

مور کرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوند و جمعیت در تنگ دستی صورت نه بندد یکی

تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

(بیت)

خداوند مکنست بحق مشغول برا کنده روزی برا کنده در

بس عبادت اینان بقبول نزدیکترست کی جمعند و حاضر نه برا کنده

و بریشان خاطر باسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت برداخته عرب گوید

نعوذ بالله عن الفقر [المکب] و جوار من لا تحب و در خبرست کی الفقر سواد

الوجه فی الدارین گفت این شنیدی و آن شنیدی کی الفقر فخری کفتم

خاموش کی اشارت علیه السلام بفقر طایفه است کی مرد میدان رضا اند و

تسلیم تبرقضا نه اینان کی خرقة ابرار بوشند و لقمه ادرار فروشند (شعر)

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق پیچ از مردی تسبیح هزار دانه بر دست پیچ

درویش بامعرفت نیار آمد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقران یکون کفرا

کی نشاید جز بوجود نعمت برهنه بوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و

ابنای جنس ما را بر تبه ایشان کی رسانندو بدعلیا بید سفلی چه ماند نه بینی

کی حق عز و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد
 کی اولئك اهلهم رزق معلوم تابدانی کی مشغول کفاف از دولت عفاف و محرومست
 و ملك فراغت زیر نکیں رزق معلوم (شعر)
 تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب
 حالی کی من این سخن بگفتم عنان طاق درویش از دست تحمل
 برفت تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و گفت
 چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخن های پیرشان بگفتی کی
 و هم تصور کند کی تریاق اند یا کلید خزینه ارزاق [و ۵۳ - آ] مستی
 متکبر مغرور معجب نفور مشغول مال و نعمت مفتن جاه و ثروت کی
 سخن نگویند الا سفاقت و نظر نکنند الا بکراحت علما را بکدایی منسوب
 کنند و فقرا را بی سرو بایی طعنه زنند بعزت مالی کی دارند و غرت
 جاهی کی بندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن
 در سر دارند کی سر بکسی بردارند بی خبر از قول حکیمان کی گفته اند
 هر کی بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانا گریست و
 بمعنی درویش (بیت)

کر بی هنر بمال کند فخر بر حلیم

کون خرش شمار و کر کاو عنبرست
 کفتم مذمت ایشان روا مدار کی خداوند کرم اند گفت غلط
 گفتی کی بنده درم اند چه فایده چون ابر آزارند و نمی بارند و چشمه
 فتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر
 خدا نهند و درمی بی من و اذا نهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخت

نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکی بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک
 وقتی بر آید کی وی در خاک رود (بیت)
 رنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد
 دگر کسی آید و بی سعی و رنج بردارد

جواب - گفتمش بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیاقتة الابلت
 کدایی و کرنه هر کی طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محك داند
 کی زر چیست و کدا داند کی ممسك کیست گفتا بتجربت آن میگویم کی
 متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و
 دست جفا بر سینه صالحان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست
 گفته باشند (شعر)

آنها کی عقل و همت و تدبیر ورای نیست

خوش گفت پرده دار کی کسی در برای نیست
 کفتم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعہ کدایان
 بفرغان و محال عقلست کی اگر ريك پیدایان در شود چشم کدایان پر شود
 (بیت)

دیده اهل طمع بنعمت دنیا بر نشود همچنانکی جاه بشب نم
 هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را بینی خود را بشره در کار های
 مخوف اندازد و از توابع آن نبره یزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال
 از حرام نشناسد (بیت) [و ۵۳ - ب]

سکی را کر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانیست
 و کر نعی دو کی بردوش گیرند لثیم الطبع بندارد کی خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ماحوظ و بحلال از حرام محفوظ
من همانا کی خودتقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم هرگز دیدی دست دعاچی بر کتف بسته یابی نوایی
بزدان در نشسته یا برده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت
درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در تنبها گرفته اند و کعبه پاسفته اند
و محتمل است این کی یکی از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند
چون قوت احصاش نباشد بعضیان مبتلا گردد کی بطن و فرج توام اند یعنی
دو فرزند در یک شکم اند مادام کی این یکی بر جایست آن دگر بر بای
است شنیده ام کی درویشی را با حدائی برخشی بدینند با آنکه شرمساری
برد بیم سنکساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم کی زن کنم و طاقت
نه کی صبر جکنم لارهبانیه فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و
جمعیت درون کی توانکر را میسر میشود یکی آنک هر شب صنمی در بر
گیرد (مصراع) هر روز بدو جوانی از سر گیرد صبح تابان [را] دست
از صباحت او بردل و سرو خرامان را بای از خجالت او در کل (بیت)
سرانگشت ها کرده عناب رنگ بخون عزیزان فرو برده جنک
محالست کی با حسن طلعت او گردمناهی گردند یارای تباهی زند
ما کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب نهی دستان دامن عصمت بعضیان آلایند و کرسنگان نان ربایند
چون سک درنده گوشت یافت نه برسد

کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض

گرامی بناد زشت نامی برداده (شعر) [و ۵۴ - آ]

با کرسنگی قوت برهیز نماید افلاس عنان از کف تقوی بستاند
و آنج گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طایی بیابان نشین بود
اگر شهری بودی از جوش کدایان بیجاره شدی و جامه برو بازه گردندی
چنانکی در طیبات آموزه است (شعر)

در من منکر تا دگران چشم ندارند کز دست کدایان نتوان کرد نوایی
گفتا نه کی من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه کی بر مال
ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی کی
براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی کی بخواندی بفرزین بیوشیدمی
تا نقد کیسه همه در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت
هان تا سبر نیفکنی از جمله فصیح

کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین و رز و معرفت کی سخن دان سجع کوی

بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
تا عاقبت الامر (۱) دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد
و بیهوده کفتم آغاز و سنت جاهلانست کی چون بدلیل از خصم فرومانند
سلسله خصومت جنبانند آزر بت تراش کی بحجت با سر بر نیامد بجنک
برخاست کی لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم کربانم
درید ز نخدانش گرفتم (بیت)

او در من و من درو فتاده خلق از بی ما دوان و خندان
اکشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان

القصة مرافعه این سخن بیش قاضی بردیم و بحکومت راضی شدیم
تا حکم مسلمانان چه مصلحت جوید و میان توانکران و درویشان فرقی
نکویید قاضی جو حیل ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو
برد و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت ای کی توانکران را ثنا
گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکی هر جا کی کست خارست و با
خمر خماریست و بر سر کنج ماریست و آنجا کی در شاه و ارست نهنگ مردم
خوارست لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار
مکارم (۱) در بیش (بیت) [و ۵۴ - ب]

جور دشمن جکند کر نکشد طالب دوست

کنج و مار و کل و خار و غم و شادی بهم اند
نظر کنی در بستان کی بید مشک است و جوب خشک و در زمره
توانکران شاگرد و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور (بیت)
اگر ژاله هر قطره در شذی جوخر مهره بازار ازو بر شذی
مقربان حضرت حق جل و علا توانکرانند درویش سیرت و درویشان
توانکر همت و مهین توانکران آنست کی غم درویش خورد و بهین درویش
آنست کی کم توانکر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب
بجانب درویشان کرد و گفت ای که تو گفتی توانکران مشغول اند و
ساهی و مسبب ملامتی نعم طایفه هستند برین صفت کی بیان کردی

۱ - در نسخه های دیگر : دیوار مکاره .

قاصر همت کافر نعمت کی نبرند و بنهند (۳) و نخورند و ندهند و اگر
بمثل باران نیارذ یا طوفان جهان بردارذ باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نبرسند و از خدای ترسند و گویند (شعر)
گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بطراز طوفان چه باک
ورا کبات نیاقا فی هوا دجها
لم يلتفتن الی من غاص فی الکتب

دوان جو کلیم خویش بیرون بردند

گویند چه غم کمر همه عالم مردند

قومی برین نمط شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم
کشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت و چون بندکان
حضرت باذشاه عالم عادل مؤید منصور مالک از مه انام حامی ثغور اسلام
وارث ملک سلیمان عادل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک
ابوبکر بن سعد زکی ادام الله ایامه و نصر اعلامه (بیت)

بذر بجای بسر هر کز این کرم نکند

کی دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست کی بر عالمی بیخشايد

ترا برحمت خود باذشاه عالم کرد

قاضی جو سخن برین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسب
مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مصدا در گذشتیم

۳ - این کلمه واضح نیست که (بنهند) است یا (تنهند) همچنین می نماید که نقطه کلمه
(نبرند) هم بخط اصل نیست. در نسخ دیگر نبرند و بنهند .

و بعد از مجازا طریق مدارا گرفتیم و سر [و ۵۵ - آ] بتدارك بر
 قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی دادیم و ختم سخن برین بود
 (بیت)

مکن ز گردش کیتی شکایت ای درویش
 کی تیره بختی اگر هم برین نسقمردی
 توانکرا جو دل و دست کامرانت هست
 بخور ببخش کی دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر کردن مال عاقلی
 را برسیدند نیک بخت کیست و بد بخت چیست گفت نیک بخت آنکی
 بخورد و کشت و بد بخت آنکی مردو هشت (شعر)
 مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد

کی عمر در سر تحصیل مال کردو نخورد
 موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد کی احسن کما احسن الله
 الیک نشنید و عاقبت شنیدی (شعر)
 آنکس که بدینا رودرم خیر نیلند و خست

سر عاقبت اندر سر دینا رو درم کرد
 خواهی کی ممتع شوی از دنیا و عقبی
 یا خلق کرم کن جو خدا با تو کرم کرد
 عرب گوید جد و لاتمنن لان الفایدة الیک عایده یعنی ببخش و
 منت منه کی نفع آن بتو باز کردد (شعر)

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او
 کر او میذواری کزوبر خوری بمنت منه اره بر بای او
 شکر خدای کن کی موفق شدی بخیر
 ز انعام و فضل او نه معطل گذاشت
 منت منه کی خدمت سلطان همی کنی

منت شناس ازو که بخدمت بداشت

حکمت - دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی
 آنکی اندوخت و نخورد و دیگر آنکی آموخت و نکرد (شعر)
 علم چند آنکی بیشتر خوانی چون عمل درتو نیست نادانی [و ۵۵
 - ب] نه محقق بود نه دانشمند چار بایی برو کستایی چند
 آن تهی مغز را چه علم و خبر کی برو هیزم است یا دفتر
 علم از بهر دین بروردن است نه از بهر دنیا خوردن (بیت)
 هر کی برهیز و زهد و علم فروخت

خرمنی کرد ~~کرد~~ و باک بسوخت
 عالم نابرهیز کار کور مشعله دارست بهدی به ولایتی (شعر)
 بی فایده هر کی عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت
حکمت - ملک از خردمندان کمال (۱) گیرد و دین از برهیزکاران
 کمال یابد با دشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند کی خردمندان
 بقربت با دشاهان

بندی اگر بشنوی ای بادشاه در همه عالم به ازین بند نیست
 جز بخردمند مفرما عمل کر چه عمل کار خردمند نیست
 سه چیز بایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

۱ - در نسخه های دیگر : جمال

وقتی بلطف کوی و مدار او مردمی
 باشد کی در کمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر کوی کی صد کوزه نبات

که که چنان بکار نیابد جو حنظلی

حکمت - رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن
 از ظالمان جورست بر درویشان (شعر)
 خبیث را جو تعهد کنی و بنوازی

بدولت تو کنه میکند بهم بازی (۱)
 بند - بر دوستی با دشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش
 کوفکان کی آن بخیالی ممدل شود و این بخوابی متغیر گردد (شعر)
 معشوق هزار دوست را دل ندهی ورمی دهی آن دل بجدایی بنهی
 بند - هر آن سری کی داری با دوست در میان منه چه دانی کی
 وقتی دشمن گردد و هر بدبی کی توانی بدشمن مرسان کی باشد کی وقتی
 دوست گردد

بند - رازی کی بنهان خواهی با کس در میان منه و کر چه
 دوست مخلص باشد کی مرآت دوست را نیز دوستان مخلص باشند
 و همچنین مسلسل [و ۵۶ - آ]

با کسی گفتن و گفتن کی مکوی خامشی به کی ضمیر دل خویش
 که جو بر شد نتوان بستن جوی ای سلیم آب ز سر چشمه بی-مند
 کی بر انجمن نشاید گفت سخنی در نهان نباید گفت

۱ - در نسخه های دیگر : بانهاری

حکمت - دشمنی ضعیف کی در طاعت آید و دوستی نماید
مقصود وی جز این نیست کی دشمنی قوی گردد و گفته اند کی بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر کی دشمن حقیر را
کوچک می شمارد بدان ماند کی آتش اندک را مهمل میگذارد
امروز بکش جو میتوان کشت کاش جو بلند شد جهان سوخت
مگذار کسی زه کند کمان را دشمن کی به تیر میتوان دوخت
سخن در میان دو دشمن چنان گوی کی اگر دوست کردند شرم
زده نباشی

بند - میان دو کس جنگ چون آتش است

سخن چین بد بخت همزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل

وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن

نه عقاست و خود در میان سوختن

(بیت)

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
بیش دیوار آنچه کوبی هوش دار تا نباشد در بس دیوار گوش

حکمت - هر کی با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد
بشوی ای خردمند از آن دوست دست کی بیا دشمنانت بوزهم نشست (۱)

۱ در متن اشتباه هم نفس نوشته شده است

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن کی بی
آزار تر بر آید

بامردم سهل خوی دشوار مگوی با آنکی در صلح زند جنگ مجوی

حکمت - تا کار بزر بر میآید جان در خطر افکندن نشاید عرب
کوبد آخر الحیل السیف

جو دست از همه حیلتی در گست حال است بردن بشمشیر دست
بند - بر عجز دشمن رحمت مکن کی اگر قادر شوند بر تو نبخشایند
(شعر)

دشمن جو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

[و ۵۶ - ب] بند - هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند
و وی را از عذاب خدای (شعر)

بستد بدست بخشایش ولیکن منه بر زیش خلق آزار مرهم
ندانست آنکی رحمت کرد بر مار کی آن ظلم است بر فرزند آدم

حکمت - نصیحت از دشمن بذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن (۱)
رواست تا بخلاف آن کار کنی کی عین صوابست (شعر)

حذر کن ز آنج دشمن کویذ آن کن کی بر زانو زنی دست تعابن
کرت راهی نماید راست چون تیر ازو بر کردو راه دست جب گیر
بند - خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت
بیرد نه چندان درشتی کن کی از توسیر کردند و بخندان نرمی کی بر تو
ذلیر شوند (بیت)

۱ در متن شدم و اشتباه کنایه است

درشتی و نرمی بهم در بهست
 درشتی نگیرد خردمند بیش
 نه مر خویشتن را فروزی نهند
 نه یکباره تن در مذلت دهند
 جوانی باینر گفت ای خردمند
 مرا تعلیم ده بپیرانه يك بسند
 بكفتا نيك مردی كن نه چندان
 کی گردد خیره كرك تیز دندان
 دو كس دشمن ملك و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
 بر سر ملك مباد آن ملك فرمان ده

کی خدا را نبود بنده فرمان بر دار
 پادشاه بآید کی تا بحدی خشم بر دشمنان نراند کی دوستان را
 اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد بس آنکه زبانه بر خصم
 رسد (بیت)

نشاید بنی آدم خاک زاد
 کی در سر کند کبر و تندی و یاد
 ترا با چنین تندی و سر کشی
 نه بدارم از خاک کی از آتشی
 در خاک بیلقان برسیدم بعابدی

گفتم مرا بتربیت از جهل باك كن
 گفتم برو جو خاک تحمل كن ای فقیه

با هر چه خوانده همه در زیر خاک كن
 حکمت - بد خوی بدست دشمنی گرفتارست کی هرجا کی رود
 از جنگ عقوبت وی [و ۵۷ - آ] خلاص نیابد (شعر)

اگر زدست بلا بر فلک رود بد خوی زدست خوی بد خویش در بلا باشد
 بنده - جو بینی کی در سباه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و کر

جمع شوند از بریشانی اندیشه كن (شعر)

برو با دوستان آسوده بنشین
 جو بینی در میان دشمنان جنگ
 و کر بینی کی با هم يك زبان اند
 کمانرازه كن و بر باره بر سنگ
 دشمن جو از همه حیلتي فروماند سلسله دوستی جنباند و آنکه
 بدوستی کارهایی کند کی هیچ دشمن نتواند

بنده - سر مار بدست دشمن بکوب کی از احدی الحسین خالی
 نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی (بیت)
 بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

کی مغز شیر بر آرد جو دل ز جان برداشت
 خبری کی دانی کی دل بیازارد تو خاموش تا دیگری بپارد (شعر)
 بلبل مرده بهار بیار
 خبر بد بیوم باز گذار
 پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قبول
 کلی واثق باشی و گرنه در هلاک خود همی کوشی (بیت)

بسیج سخن گفتن انگاه كن
 کی دانی کی در کار گیرد سخن
 بنده - هر کی نصیحت خود رای می کند بنصیحت کری محتاج است
 فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر کی این دام زرق است و
 آن دام طمع کشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه کی در کعبش
 دمی فربه نمایند (بیت)

الا تا نشنوی مدح سخن گوی
 کی اندك مایه نفعی از تو دارد
 کی کر روزی مرادش بر نیاری
 دو صد چندان عیوبت بر شمارد
 حکمت - متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نه پذیرد

یکی جهود و مسلمان مناظرت کردند
 چنانکی خنده گرفت از حدیث ایشان

[و ۵۷ - ب] بطیره گفت مسلمان کرین قبالة من

درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سو کند

و کز خلاف کنم همجو تو مسلمانم

کر از بسیط زمین عقل منعدم کرد

بخود کمان نبرد هیچکس کی ندادم

ده آدمی بر سفره بخورند و دوشک بر مرداری بهم بسر نبرند حریص

با جهانی کرسنه است و قانع بنانی سیر

نکته -- حکما گفته اند توانگری بقناعت به از توانگری بیضاعت

(شعر)

روژه تنک بیک نان نهی بر کرد

نعمت روی زمین بر نکند دیده تنک

بذر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

کی شهوت آتش است از وی بیرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز بصر آبی برین آتش زن امروز

بند - هر کی در حال توانایی نکویی نکند در وقت نا توانی

سختی بیند

بد اختر تر از مردم آزار نیست کی روز مصیبت کش یار نیست

هر چه زود بر آید دیر نباید (شعر)

خاک مشرق شنیده ام کی کنند بچهل سال کسه چینی

صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد

و آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

آنک ناگاه کسی گشت بجیزی نرسید

وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آنکینه همه بابی جاز آن بی محاسن

لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید (بیت)

بجشم خویش دیدم در بیابان (۱) کی آهسته سبق برد از شتابان

سمند باد بای از تک فرو ماند شتر بان همچنان آهسته میراند

بند - نادان را به از خاموشی نیست و اکر این مصلحت بدانستی

نادان نبودی (بیت)

چون نداری کمال و فضل آن به کی زبان در دهان نکه داری [و ۵۸

- آ] آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبک ساری

خری را ابله می تعلیم می داد بر و بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار نو خاموشی بیاموز از بهایم

حکمت - هر کی با ناتوان تر از خود جدل کند (۱) تا بداند

۱ - در متن با شتاب - گذرگاه - ۲ - در نسخه های دیگر : هر کجا دانای تر از خود

بحث میکند و ظاهرا صحیح تر است

کی داناست بدانند کی نادانست (شعر)
 چون در آید مه از تویی بسخن
 بزد - هر کی با بدان نشیند نیکی نه بیند (بیت)
 کز نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت ورید
 از بدان جز بزی نیا موزی نکند کز بوسستین دوزی
 بزد - مردمان را عیب نهانی پیدا مکن کی مرایشان رارسوا کنی
 و خود را بی اعتماد

هر کی علم خواند و عمل نکرد بدان ماند کی کاوراند و تخم نیفشاند
 نکته - از تن بیدل طاعت نیاید و بوسست بی مغز بضاعت (۱)

را نشاید

نکته - نه هر کی در مجادله جست در معامله درست (بیت)

بس قامت خوش کی زیر چادر باشد

چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت - اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی (بیت)

کر سنک همه لعل بدخشان بودی بس قیمت لعل و سنک یکسان بودی

نکته - نه هر چه بصورت نکوست سیرت زیبا دوست کار اندرون

دارد نه بوسست

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد

کی تا کجش رسیدست بایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو

کی خبث نفس نکردد بسالها معلوم

۱ - در متن : طاعت ، و اشتباه است .

حکمت - هر کی یا بزرگان ستیزد خون خود ریزد (بیت)

خویشتن را بزرگ بگذاری راست گفتند يك دو بیند لوج

زود بینی شکسته بیشانی تو کی بازی کنی بسر با غوج

بزد - بنجه با شیر انداختن و مشت با درفش زدن کار خردمندان

نیست [و ۵۸ - ب]

جنگ و زور آوری مکن بامست بیش سر بنجه در بغل نه دست

نکته - صغیفی کی باقوی دل آوری کند یار دشمن است در هلاک

خویش (بیت)

سایه پرورده را چه طاقت آن کی روز با مبارزان بقفال

سست بازو بجهل می بکند بنجه با مرد آهنین جنگال

حکمت - بی هنر [آن] هنرمند را نتواند کی بیند جنانکی

سکان بازاری سک صید را مشغله برارند و بیش آمدن نیارند یعنی سفله

چون کسی (۱) با کسی بر نیاید بخیش در بوسستین افتد (بیت)

کند هراینه غیبت (۲) حسود کوتاه دست

کی در مقابله کنکش بود زبان مقال

حکمت - کر جور شکم نیستی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بل کی

صیاد خود دام ننهادی

لطیفه - حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان

سد رمق [کنند] جوانان تا طبق بر گیرند و بیران تا عرق اما

۱ - در نسخه های دیگر : چون بهتر ، و ظاهرا اصح است . ۲ - در متن

(عیب) خوانده میشود و ظاهرا اشتباه کاتب است .

قلندریان چندان بخورند کی [در] معده جای نفس نماند و بر سفره
روزی کس (بیت)

اسیر بند شکم را دو شب نکیرد خواب

شب و معده خالی شبی ز دل تنگی

• حکمت - مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

حکمت - هر کی را دشمن بیش است که نکشد دشمن خویش است
(بیت)

سنگ بردست و مار سر بر سنگ خیره رایی بود قیاس و درنگ

حکمت - گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند کی
در کشتن بندگان تامل اولتیرست بحکم آنکی اختیار باقیست توان کشت و
توان بخشید اما آنکی بی تامل کشته شود محتمل است کی مصلحتی
فوت شود کی تدارک مثل آن ممتنع باشد

نیک سهل است زنده بی جان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیر انداز کی جورفت از کمان نیاید باز
حکمت - حکیمی کی با جهال در افتد باید کی توقع عزت ندارد
و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست کی سنگیست

کی کوهری همی شکند (بیت) [و ۵۹ - آ]

نه عجب که فرو رود نفس عندلیبی غراب هم نفسش

که هنرمندی از او باش جفایی بند

تا دل خویش نیازارد و در هم نشود

سنگ بد کوهر اگر کاسه زرین بشکست

قیمت سنگ نپزاید و زر کم نشود

حکمت - خردمندی را کی در زمره اجلاف سخن بندد شکفت مدار کی

آواز بر لب با دهل بر نیاید و بوی عنبر از کند سیر فرو ماند (بیت)

بلند آواز نادان کردن افراخت کی دانا را بی شرمی بینداخت

نمی داند کی آهنک حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت - جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر

بفلک رسد همان خسیس است

نکته - استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت تا مستعد ضایع

خاکستر نسبی عالی دارد کی آتش جوهری علویست ولیکن چون بنفس

خویش جوهری ندارد با خاک برابریست و قیمت شکر نه ازنی است کی

آن خود خاصیت وی است (بیت)

جو نعمان را طبیعت بی هنر بود بیا مبر زاد کی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه کوهر کل از خارست و ابرهیم از آزار

حکمت - مشک آنست کی بیویذ نه آنکی عطار بگوید

نکته - دانا چو طبله عطارست خاموش و هنر نمای و نادان چو طبل

غازی بلند آواز میان نهی (بیت)

عالم اندر میان جاهل را مثالی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوراست مصحفی در سرای زندیقان

دوستی را کی بعمری فرا جنگ آرند شاید کی بیک دم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل یاره زنهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتارست کی مرد عاجز در دست زن گیر

در خرمی بر سرایی بیند کی بانگ زن از وی بر آمد بلند

نکته - رای بی قوت مکرو فسون (۱) است و قوت بی رای چهل و جنون
تمیز باید و تدبیر و عقل و آنکه ملک

که ملک و دولت نادران سلاح جنگ خداست [و ۵۹ - ب]
حکمت -- جو انمرد کی بخورد و بدهد به از عابدی کی نخورد و بنهد
حکمت - هر کی ترک شهوات از بهر قبول خلق دادست از شهوتی
حلال در شهوتی حرام افتاده است.

عابد کی نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آینه تار یک چه بیند
حکمت - اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی
آنک دست قوت ندارند سنگ خرده نکه می دارند تا بوقت فرصت دمار
از دماغ خصم بر آرند (بیت)

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر
اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانست غله در انبار
بند -- عالم را نشاید کی سفاهت از عامی بحلم در گذارند کی هر
دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و چهل آن مستحکم (بیت)
چو با سفله کوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی
حکمت - معصیت از هر کی در وجود آید نابسندیده است و از علما
ناخوبتر کی علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون
باسیری برند شرمساری برد

عام نادان بریشان روزگار به ز دانشمند نابرهیز کار
کان بنابینایی از راه افتاد وین دو چشمش بود در جاه افتاد
حکمت - جان در حایت یک دم است و دنیا و جودی میان دو عدم
دین دنیا فرشان خرد الم اعدا الکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

۱ - در متن باشد : فسون

بقول دشمن بیمان دوست بشکستی بین کی از کی بریدی و با کی بیوستی

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکی بی نمازست کرجه دهندش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیز غم ندارد
امروز دو مرده بیش گیرد هر کن فردا گوید تری از اینجا بر کن
پند - هر کی در زندکی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لطیفه - لذت انکور بیوه داند نه خداوند بیوه یوسف صدیق علیه
السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا کرسنکان قرامش نکند
(بیت) [و ۶۰ - آ]

آنکی در راحت و تنعم زیست او چه داند کی حال کرسنه چیست
حال در مندکان کسی داند کسی باحوال خویش در ماند
ایکه بر مرکب نازنده سواری مشتاق

که خر خارکش مسکین در آب و گلست

آتش از خانه همسایه درویش میخواه

کانکی بر روزن او میکند دود دلاست

پند - درویش ضعیف حال را در خشک سالی مبرس کی جونی الا بشرط

آنکی هر هم ریش بنهی و معلوم بیش (بیت)

خری کی بینی و باری یکل در افتاده

بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون کی رفتی و بر سیدیش کی چون افتاد

میان بیند و جو مردان بکیر دلب خورش

حکمت - دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن

بیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود کر هزار ناله و آه بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته کی و کیست بر خزاین باد چه غم خورد کی بمیرد چراغ پیرزنی
بند - ای طالب روزی بنشین کی بخوری و ای مطلوب اجل مرو
کی جان نبری (بیت)

چند رزق از کنی و کر نکنی برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیرو بلنک نخورندت مگر بروز اجل
حکمت - بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا کی هست برسد

شنیده کی سکندر برفت تا ظلمات

بچند محنت و خورد آنکی خورد آب حیوة

صیاد بی روزی در جله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد
مسکین حریص در همه عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او
حکمت - توانگر فاسق کلوخ زر اندوخت و درویش صالح شاهد

خاک آلود این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع

تکه شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سردر نشیب [و- ۶۰ ب]
هر کراجه و دولتست بذات خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده کی هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت
حکمت - حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را
دشمن دارد (بیت)

مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
کفتم ای خواجه کر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه کنه

الا تا نخواهی بلا بر حسود کی آن بخت بر کشته خود در بلاست
چه حاجت کی باوی کنی دشمنی کی ویرا چنان دشمن اندر قفاست

حکمت - نلغید بی ارادت عاشق بی زراست و رونده بی معرفت
مرغ بی بر و عالم بی عمل درخت بی بر است و زاهد [بی] علم خانه بی در است
لطیفه - مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه تر تیل سورت مکتوب

حکمت - عامی متعبد بپاذه رفته و عالم متهاون سوار خفته

بند - عامی کی دست بردارذ به از عابد کی در سر دارد (بیت)
سر هنک لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آراز
یکی را گفتند عالم بی عمل بکی ماند گفت زنبور بی عمل
زنبور درشت بيمروت را گوی باری جو عمل نمیدهی نیش مزین

مردی مروت زن است و عابد با طمع رهن (بیت)

ای بناهوس کرده جامه سفید بهر بنهار خلق و نساهه سیاه
دست کو تاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه
حکمت - دو کس را حسرت از دل نرود و بای تغابن از کدل

بر نیاید تاجر گشتی شکسته و وارث با قلندر یان نشسته (شعر)

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق بیرهن یا بکش بر خان و مان انکشت نیل [و ۶۱]
آ - دوستی با بیلبانان یا مکن یا طلب کن خانه در خورد بیل

حکمت - خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان

خود از آن بغزت تر خوان بزرگان اگر چه لذیذ خرده انبان خویش از
آن بلذت تر (بیت)

سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان ده خدا و بره
حکمت - خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالباب دارو بکمان
 خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن

حکمت - امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله برسیدند
 کی چگونه رسیدی بزمین منزلت در علوم گفت بدانکی هر چه ندانستم از
 برسیدن آن ننگ نداشتم (بیت)

امید عافیت آنکه بود موافق عقل کی نبض را بطبیعت شناس بنمای (۱)
 بپرس هر چه ندانی کی دل برسیدن دلیل راه تو باشد بغیر دانایی
حکمت - هر آنچه دانی کی هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن
 آن تعجیل مکن کی هیبت سلطنت را زبان دارد (بیت)

جو لقمه دید کاند در دست داود همی آهن بمعجز موم کردد
 نبرسیدنش چه می سازی که دانست کی بی برسیدنش معلوم کردد
حکمت - یکی از لوازم صحبت آنست کی خانه بردازی یا با خانه
 خدای در سازی

حکایت بر مزاج مستمع کوی اگر دانی کی دارد با تو میلی
 هر آن عاقل کی بامجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی
 هر کی با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بفعل
 ایشان متهم گردد تا اگر بخرابانی روز بنماز کردن منسوب شود بخمر
 خوردن (بیت)

رقم بر خود بنادانی کشیدی کی نادانرا بصحبت بر گزیدی
 طلب کردم ز دانایان یکی بند مرا گفتند با نادان میبوند

کی کر دانای دهری خریباشی و کر نادانی ابله تر بباشی
حکمت - حالم شتر چنانکی معلومست اگر طفلی مهارش گیرد
 و صدف رسنگ برز کردن [و ۶۱ - ب] از متابعتش نیبجد اما اگر
 درء هولناک آید کی (۱) موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام
 از کفش در کسلاندو بیش مطاوعت نکند کی هنگام درشتی مطاوعت
 مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نکردد بل کی طمع
 زیادت کند (شعر)

کسی کی لطف کند با تو خاک بایش باش
 و کر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک
 سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی

کی زنک خورده نکردد مکر بسو هان پاک
حکمت - هر کی در بیش سخن دیگران افتد تا مایه فضاش بدانند مایه
 جهلش شناسند (شعر)

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه کزو سؤال کنند
 کرچه برحق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند
نکته - ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله هر روز برسیدی
 کی جوست و نبرسیدی کی بر کجاست دانستم کی از آن احتراز می کند
 کی ذکر همه عضو روا نباشد کردن و خرده مندان گفته اند هر کی سخن
 نسنجد از جواب سخن بر نجد

تا نيك ندانی که سخن عین صوابست

باید کی بگفتن دهن از هم نکشائی

کر راست سخن گوئی و در بند بمانی

به ز آنکی دروغت دهد از بند رهایی

حکمت -- دروغ گفتن ضربت لازم ماند اگر نیز جراحت درست

شود نشان بماند چون برادر [ان] یوسف علیه السلام کی بدروغی موسوم شدند

نیز بر راست گفتن ایشان اعتماد نماید لقوله تعالی قال بل سولت لکم انفسکم

امراً فصیر جمیل

یکی را کی عادت بود راستی خطایی رود در که ندارند ازو

و کر نامور شد بقول دروغ دگر راست باورند ندارند ازو

حکمت -- اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اذل موجودات

سك و بانفاق خر دهندان سك حق شناس به از آدمی ناسپاس (شعر)

سکی را لقمه هرگز فراموش نکردد ورزنی صد نوبتش سنك [و ۶۲]

- آ [و کر عمر نوازی سفلۀ را بکمتر چیزی آید با تودر جنك

از نفس پرور هنر پروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر کاو بسیار خوار که بسیار خسب است و بسیار خوار

جو کاو ار همی بایدت فربهی جو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت -- در انجیل آمده است کی ای فرزند آدم کر توانگری

دهمت مشغول شوی بمال از من و کر درویش کنمت تذکدل نشینی بس

حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت کی شتایی (بیت)

که اندر نعمتی مغرور و غافل که اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرّاً و ضرّاً حالت اینست ندانم کی بحق بردازی از خویش

حکمت - ارادت بیچون بکیرا از تخت باز شاهی فروز آرد و دیگری

را در شکم نکو دارد (شعر)

وقتیست خوش آنرا کی بود ذر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت جو یونس

حکمت -- کر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و کر غمزه

لطف بجنباند بدان به نیکان رساند (شعر)

کر بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی کو بر دار کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت - هر کی بتادیب دنیا راه صواب نکیرد بتعذیب عقبی گرفتار

آید و لنذیقنهم من العذاب الادی دون العذاب [الا کبر]

بند ست خطاب مهتران آنکه بند چون بند دهند و نشنوی بند نهند

بند - نیکی بختان بحکایت و امثال بیشینیان بند گیرند از آن بیش

کی بیشینیان بواقعه ایشان مثل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان

کوتاه کنند (شعر) [و ۶۰ - ب]

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند

بند گیر از مصایب دگران تا نکیرند دیگران بتو بند

حکمت - آنرا کی کوش ارادت [کران] آفریده اند چون کنند

کی بشنود و آنرا کی کمند سعادت کسان می برد چکند کی نرود

(شعر)

می بتابد جو روز رخشنده

شب تاریک دوستان خدای

وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده
از توبکی نالم کی دیگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالانر نیست
آنها کی توره دهی کسی کم نکند و آنرا کی تو کم کنی کسی رهبر نیست
کدای نیک انجام به از پادشاه بد بی فرجام (بیت)

غمی کز بیش شادمانی بری به از شادابی کز بیش غمخوری
زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمی غبار ککل اناء یترشح

بما فیه (بیت)
کرت خوی من آمدنا سزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار
خداوند تعالی می بیند و می بوشد و همسایه نمی بیند و می بخروشد
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کسی بحال خود از دست کس نیاسوئی
زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن
(بیت)

دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به کی خورده
روزی بینی بکام دشمن زومانده و خاکسار مرده
هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زیر دستان گرفتار شود (بیت)
نه هر بازو کی در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل کزندی کی درمانی بجور زور مندی
حکمت - عاقل چون خلاف اندر میان آمد بجهد و چون صلح
بیند لنگر بنهد کی آنجا سلامت بر کر است و اینجا حلاوت در میان
مقام را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید (شعر)

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان

ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان
[و ۶۳ - آ] حکایت - درویشی بمناجات در میگفت یارب
بر بدان رحمت کن کی بر نیکان خود رحمت کرده کی مرا ایشان را نیک آفریده
اول کسی کی علم بر جامه کرد و آنکستری در درست جمشید بود
گفتندش چرا همه زینت بجب دادی و فضیلت راست راست گفت راست را
زینت راستی تمام است (بیت)

فریدون گفت نقاشان چین را که بیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دارای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
حکایت - بزرگی را بر سینه با چندین فضیلت کی دست راست راست خانم
در آنکشت جب چرا می کنند گفت ندانی کی اهل فضل همیشه محروم
باشند (بیت)

آنکه حظ آفرید و روزی سخت یا فضیلت همی دهد یا بخت
بشد - نصیحت پادشاهان گفتن کسی راست کی بیم سر ندارد یا
اومیند (بیت)

موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس برین است بنیاد توحید و بس
حکمت - شاه از بهر دفع ستمکار است و شکنجه برای خونخواران
قاضی مصلحت جوی طراران هر که دو خصم بحق راضی بیش قاضی نروند
جو حق معايشه دانی کی می بیاند داد

بلطف به کی بچنگ آوری و دل تنگی

خراج اگر نکزارد کسی بطیبت نفس

بقهر ازو بستانند و مزد سرهنکی

حکمت - هر کس را برشی دندان کند گردد مکر قاضیان کی

بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر توده خربزه راو

حکمت - قحبه بپیر از نابکاری چه کند کی توبه نکند و شجعه

معزول از مردم آزاری.

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست

که بپیر خود نتواند ز گوشه بر خاست

(شعر)

جوان سخت می باید کی از شهوت بپرهیزد

که بپیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد

حکمت - حکیمی را برسیدند چندین درخت نامور کی خدای

عز وجل آفریده است [و ۶۳ - ب] و برومند و هیچ یکی آزاد نخوانند

مکر سرو را کی ثمره ندارد کوئی درین چه حکمت است گفت

هر یکی را دخلی معین است و وقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اندوگاهی

بعدم آن بزم مرند و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوش است

اینست صفت آزادگان (شعر)

برین چه میگذرد دل منه کی دجله بسی

بس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

کرت ز دست بر آید جو نخل باش کریم

ورت بدست نیاید جو سرو باش آزاد

دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکی داشت و نخورد و دیگر آنکی

دانست و نکرد (شعر)

کس نمیند بخیل فاضل را کی نه در عیب گفتنش گوشند

ور کریمی دو صد گنه دارد کرش عیبها فرو بوشند

خاتمة الكتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان و بتوفیق باری عز اسمه

درین جمله چنانکی رسم مولفان است از شعر متقدمان بطریق استعارت

تلفیقی نرفت (بیت)

کهن خرقة خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

غالب کفقار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوتاه نظران را

بذین علت زبان طعن دراز گردد کی مغز دماغ بیهوده بردن و دوزجراغ

بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبان

کی روی سخن دریشان است بوشیده نماید که در موعظه شافی را درسلک

ارادت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت در آمیخته طایع

ملول ایشان از دولت قبول محروم نماید والحمد لله رب العالمین و صلواته

علی خیر خلقه محمد و اله

(بیت)

ما نصیحت بجای خود کردیم روز کاری بدین بسر بردیم
 گر نیاید بکوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس
 [و ۶۴ - آ] یا ناظرأ فیه سل بالله مرحمة

علی المصنف و استغفر صاحبه

واطلب لنفسك من خیر تربد بها

من بعد ذلك غفرانا لكاتبه

لوان لی عند التلاق مكانة

عند الرؤف لقلت یا مولانا

انی المسیی و انت مولی محسن

هاقد اسات و اطلب الاحسانا



فهرست نامهای خاص که در این کتاب آمده است

۱۶۹.۱۵۳	آزیت تراش
۱۶۹	ابراهیم (یغیر)
۵۷	ابوالفرج بن جوزی
۱۵۵.۸۰۳	ابوبکر بن سعد بن زنگی
۹	ابوبکر بن نصر
۸۷.۶۳	ابوهریره
۷۸	ازدشیر بابک
۱۶۹.۴۶	اسکندر اسکندر
۸۶.۸۱	اسکندریه
۸۷.۱۷	اصحاب کهف
۱۸	اغلیش
۱۰	الوند
	انجیل
۴۱	اوری
۴۴.۴۳.۴۰.۳۳.۱۳	انوشیروان نوشیروان
۱۰۷	ایاز
۱۶۶	سختان
۴۴.۴۰.۹	برزجمهر
۸۳.۴۱	بصره
۵۳	بعلبک
۱.۱۲۸.۸۳.۷۲.۷۰.۲۳	بغداد
۱۴۵	بلخ
۶۱	بنی هلال
۶۳	بیابان قدس
۱۶۳	بیلقان
۹۶.۸۶.۹.۵.۴	پارس فارس
۸۵.۸۲.۸۰	تاورنتر

۸۶.۵۰	ترکستان
۱۶۴	توریه
۱۰۱	جالینوس
۵۲	جبرئیل
	جمشید
۸۶.۶۹	جین
۱۵۳.۸۷.۵۲.۷۵	حاتم طائی
۲۳	حجاج یوسف
۱۰۷-۱۰۳	حسن میندی
۵۹	حسینی (نام آوار)
۵۲	حفصه
۸۶.۷۹.۶۴	حلب
۱۱۹	ختا
۱۳	خراسان
۵۱	خصیب
۱۲۰	خفاجه
۱۱۹	خوارزم
۱	داود
۱۵۲	دجال
۱۳۹	دجله
۱۲۸	دریای اعظم
۸۷.۸۶	دریای معرب
۱۲۹.۶۳.۵۲	دمشق
۱۳۲	دیار بکر
۶	ذوالفقار
۴۰	ذوالنون
۱۷	رستم

در متن احصاء

۸۶	روم
۱۷	زال
۱۱۹	زمخشری
۳۵	زوزن
۵۲	زینب
۱۰۲	سجیان وائل
۷۳	سرندید
۱۱۹.۱۱۱-۱۰۰.۸۶.۷۴.۱۰.۶.۳	سعدی
۱۳۵-۱۲۸-۱۲۰	
۱۵۵.۸.۳	سلیمان
۱۰۵	سنجار
۱۴۲.۱۳۷.۶۱	شام
۲۰	شاهنامه
۱۱۹.۹۷.۴	شیراز
۱۵۲	صالح
۴۵	صخره جنتی
۲۰	ضحاك
۶۴	طرابلس
۱۲	طور
۴۸	عبدالقاهر جیلانی
۲۸	عراق
۵۹	عشاق
۶	علی (ع)
۳۴	عمر و لبث
۱۳۶	عبسی
۷۷	فرعون
۶۴.۶۳	فرنگک
۸۲.۳۰-۱۳	فریدون
۱۵۷.۳۲	قارون

قرآن	۴-۷۲-۱۰۱-۶-۱۰۶-۱۳۴
کاشغر	۱۳۸
کعبه	۱۱۹
کلاسه	۳۱-۴۷-۴۸-۵۰-۱۴۱
	۵۲
کنعان (شهر)	۱۰-۵۲
کنعان (یسر نو ح)	۱۶۹
کوفه	۵۵-۸۴
کیشرو	۳۷
کیش	۸۶
گلستان	۷-۸
گنبد عضد	۹۷
لبنان	۵۲
لقمان	۱۰-۵۶-۵۹-۷۶
لوط	۱۷
للی	۱۲۲
مجنون	۱۲۲
محمد خوارزمشاه	۱۱۹
محمد غزالی	
محمد مصطفیٰ مصطفیٰ (ص)	۶۳-۷۷
محمود سبکتگین	۱۲-۳-۱۰
مردشت	۱۶۵
مصر	۷۷-۷۶-۵۲-۵۴
ملاحده	۱۰۱
مکه	۲۹-۵۳-۱۳۴
موسی	۸۳-۱۵۷
میکائیل	۵۲
نخله محمود	۵۵

نوح	۲
نیل	۳۴-۴۴
وا-ط	۸۰
هارون الرشید	۴۲-۴۴
هامان	۷۷
هرمز	۲۱
همدان	۱۲۳
هندوستان	۸۶
یحیی	۲۳
یمن	۸۶
یوسف	۲۵-۱۰۷
یونان	۲۳-۵۶-۹۳-۱۳۰
یونس	

فهرست حکایتهای گلستان

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت :

صفحه :

- ۱ - اسیری که در حالت نو میدی ملک را دشنام داد. ۱۲
- ۲ - درویشی که تاویل خواب را - مع محمود سبکتکین را بجای آورد. ۱۳
- ۳ - ملک زاده کوتاه و حقیر. ۱۳
- ۴ - دزدان عرب. ۱۵
- ۵ - اغلش و سرهنگ زاده. ۱۸
- ۶ - پادشاه و وزیر و گفتگوی آنها در زوال ملک ضحاک. ۱۹
- ۷ - غلام جمعی در کشتی. ۲۱
- ۸ - هر مزو وزیران پدرش. ۲۱
- ۹ - پادشاه رنجور که مژده فتح باو دادند. ۲۲
- ۱۰ - سعدی بر تربت یحیی بیغامبر. ۲۳
- ۱۱ - درویش مستجاب الدعوه و حجاج بن یوسف. ۲۳
- ۱۲ - فاضلترین عبادت ها برای ظالم. ۲۶
- ۱۳ - پادشاه و درویش مبذوم مقام ناشناس. ۲۴
- ۱۴ - پادشاهی که گنج از سیاهی دروغ می داشت. ۲۵
- ۱۵ - وزیر معزول که بخلقه درویشان درآمد. ۲۶
- ۱۶ - سیاه گوش در ملازمت شیر. ۲۶
- ۱۷ - شفاعت سعدی درباره یکی از دوستانش. ۳۰
- ۱۸ - شفاعت سعدی در استخلاص کفایاران. ۳۰
- ۱۹ - ملکزاده کریم. ۳۲
- ۲۰ - نمک ستاندن انوشیروان بقیمت. ۳۲
- ۲۱ - مردم آزار در چاه. ۳۳
- ۲۲ - پادشاه رنجور که دوی او زهره آدمی بود. ۳۳
- ۲۳ - بنده گریخته عمر ولایت و وزیر. ۳۴
- ۲۴ - خواجه کریم النفس ملک زوزن. ۳۵
- ۲۵ - پادشاهی که مرسوم ملازم درگاه را افزود. ۳۶

در موقوف چاپ با شتاب این حکایت بعد از حکایت ۱۵ آمده است .

حکایت :

صفحه :

- ۲۶ - ظالمی که هیزم درویشان را بتوانگران بطرح دادی. ۳۷
- ۲۷ - عامل مردم آزار. ۳۸
- ۲۸ - کشتی گیر و شاگردش. ۳۸
- ۲۹ - درویش مجرد در گوشه صحرا. ۳۹
- ۳۰ - وزیر و ذوالنون مصری. ۴۰
- ۳۱ - پادشاه و یگانه. ۴۰
- ۳۲ - بوذرجمهر در اختیار رأی انوشیروان. ۴۰
- ۳۳ - شایادی که خود را علوی و شاعر و حاجی خواند. ۴۱
- ۳۴ - وزیر نیک سیرت. ۴۱
- ۳۵ - سرهنگ زاده و پسر هارون الرشید. ۴۲
- ۳۶ - دو برادر که بگرداب در افتادند. ۴۲
- ۳۷ - دو برادر که یکی خدمت سلطان میکرد و دیگری بزور بازو نان می خورد. ۴۳
- ۳۸ - انوشیروان در مرگ دشمن. ۴۳
- ۳۹ - بوذرجمهر در رأی زدن با وزیران. ۴۴
- ۴۰ - خصیب در دیار مصر. ۴۴
- ۴۱ - پادشاه و کنیز چینی. ۴۵
- ۴۲ - اسکندر روی در فتح دیار مشرق و مغرب. ۴۶

باب دوم در اخلاق درویشان

- ۱ - حسن ظن عابد. ۴۷
- ۲ - درویش بر آستان کعبه. ۴۷
- ۳ - عبدالقاهر جیلانی در حرم کعبه. ۴۸
- ۴ - دزد در خانه یارسا. ۴۸
- ۵ - دزدی که بصورت صالحان درآمد. ۴۹
- ۶ - زاهد بر خوان پادشاه. ۵۰
- ۷ - سعدی متعبد و شبخیز در طفلی. ۵۱
- ۸ - بزرگی که او را میستودند. ۵۱

حکایت :

صفحه :

- ۹ - عابد لبنانی که بحوض در افتاد
- ۱۰ - سعدی در جامع بعلیک
- ۱۱ - سعدی در بیابان مکه
- ۱۲ - پارسائی که زخم پلنگ داشت
- ۱۳ - درویشی که گلیمی از خانه یاری بدزدید
- ۱۴ - پادشاه و پارسا
- ۱۵ - پادشاه در بهشت و پارسا در دوزخ
- ۱۶ - پیاده سرو یا برهنه در کاروان حجاز
- ۱۷ - عابدی که داروی قاتل خورد
- ۱۸ - لقمان حکیم در میان کاروان
- ۱۹ - سعدی در مجلس سماع
- ۲۰ - لقمان و ادب آموختن اواز بی ادبان
- ۲۱ - عابدی که شبی ده من طعام می خورد
- ۲۲ - کشته شده که بجلقه اهل تحقیق درآمد
- ۲۳ - گله سعدی پیش شیخ
- ۲۴ - حقیقت تصوف
- ۲۵ - سعدی در بیابان
- ۲۶ - عابدی که شتر او را بینداخت
- ۲۷ - درویشی که پادشاهی یافت
- ۲۸ - بزرگی که طاقت ضبط خود نداشت
- ۲۹ - سعدی در خندق طرابلس
- ۳۰ - عابدی که همه شب در مناجات بود و همه روز در بند اخراجات
- ۳۱ - متعبدشاهی که از یشه شهر رفت
- ۳۲ - غلامی که زاهد نیافت تا درم صرف کند
- ۳۳ - نان وقف
- ۳۴ - درویش بدله گو
- ۳۵ - سریدی که از تردد خلق در ریج بود

- ۵۲
- ۵۳
- ۵۳
- ۵۴
- ۵۵
- ۵۵
- ۵۵
- ۵۶
- ۵۶
- ۵۷
- ۵۹
- ۵۹
- ۵۹
- ۶۰
- ۶۱
- ۶۱
- ۶۱
- ۶۲
- ۶۳
- ۶۴
- ۶۵
- ۶۵
- ۶۷
- ۶۷
- ۶۷
- ۶۸

حکایت :

صفحه :

- ۳۶ - فقیهی که سخن متکلمان در او اثر نمی کرد
- ۳۷ - عابد و مستی که بر سر راه خفته بود
- ۳۸ - درویش و پیر طریقت
- ۳۹ - علم و پرده (منظوم)
- ۴۰ - زور آزمای دشنام شنیده
- ۴۱ - در سیرت اخوان صفا
- ۴۲ - داماد کفشدوز (منظوم)
- ۴۳ - دختر زشت روی که با ضریری عقد نکاح بستند
- ۴۴ - پادشاه و درویش با فراست
- ۴۵ - گیاه در صف گل (منظوم)
- ۴۶ - در سخاوت و شجاعت

باب سوم در قناعت

- ۱ - خواهنده مغربی در صف بزازان حاب
- ۲ - درویش قانع
- ۳ - طیب عجمی در خدمت مصطفی علیه السلام
- ۴ - اردشیر بابک و حکیم
- ۵ - دودرویش خراسانی
- ۶ - حکیم و پسرش
- ۷ - رنجور
- ۸ - بقال و صوفیان در واسط
- ۹ - بازارگان بخیل که نوشدارو داشت
- ۱۰ - عالمیکه خورنده بسیار و کفاف اندک داشت
- ۱۱ - درویشی که عطارا تلقا بخشد
- ۱۲ - خشکسالی در اسکندریه
- ۱۳ - حاتم طائی و خار کن
- ۱۴ - دعای موسی در حق درویشی که از برهنگی برنگذر شده بود
- ۱۵ - کبسه مر و ارید بجای گندم بریان

- ۷۶
- ۷۷
- ۷۷
- ۷۸
- ۷۸
- ۷۹
- ۷۹
- ۸۰
- ۸۰
- ۸۰
- ۸۱
- ۸۱
- ۸۲
- ۸۳
- ۹۳

حکایت :

صفحة :

- | | |
|----|--|
| ۸۴ | ۱۶- درویش در قاع بسیط |
| ۸۴ | ۱۷- سعدی در جامع کوفه |
| ۸۵ | ۱۸- پادشاهی که در شکارگاه بخانه دهقانی رفت |
| ۸۵ | ۱۹- گدای هول که نعمت بی قیاس اندوخته بود |
| ۸۶ | ۲۰- سعدی و بازرگان در جزیره کیش |
| ۸۷ | ۲۱- مالدار بخیل در دریای مغرب |
| ۸۸ | ۲۲- صیاد ضعیف و ماهی قوی |
| ۸۸ | ۲۳- مشت زن |
| ۹۶ | ۲۴- انگشتری بر گنبد عضد |
| ۹۷ | ۲۵- عابد و پادشاه |
| ۹۸ | ۲۶- دست و پا بریده که هزار پارا کشت |
| ۹۸ | ۲۷- ابله سمین |
| ۹۸ | ۲۸- دزد و گدا |

باب چهارم - در فوائد خاموشی

- | | |
|-----|---|
| ۱۰۰ | ۱- علت خاموشی سعدی |
| ۱۰۰ | ۲- بازرگان زیان دیده و پسرش |
| ۱۰۱ | ۳- جوانی که در محافل دانشمندان سخن نمیگفت |
| ۱۰۱ | ۴- مناظره یکی از علما بایکی از ملاحده |
| ۱۰۱ | ۵- جالینوس حکیم |
| ۱۰۲ | ۶- سحبان و ائل |
| ۱۰۲ | ۷- کسی که بجهل خود اقراری کند |
| ۱۰۳ | ۸- رازداری حسن میمندی |
| ۱۰۳ | ۹- همسایه جهود |
| ۱۰۳ | ۱۰- شاعر و امیر دزدان |
| ۱۰۴ | ۱۱- منجمی که مرید بیگانه را در سرای خود دید |
| ۱۰۴ | ۱۲- خطیب کریه الصوت |
| ۱۰۵ | ۱۳- مؤذن مسجد سنجار |
| ۱۰۵ | ۱۴- حافظ ناخوش آواز |



وزارت دارائی

اداره

بتاریخ ماه ۱۳۱

شماره

اعتبار این برگ تا ده روز است

اداره کل شهربانی - دایره پروانه اقامت اتباع خارجه و گذرنامه

آقای خانم

گواهی داده میشود که رواید گذرنامه

تبعه دارنده پروانه اقامت شماره از لحاظ

مالیات بر درآمد مانعی ندارد .

رئیس اداره کل مالیات مستقیم



باب پنجم - در عشق و جوانی

صفحة :

حکایت :

- ۱ - محمود و یاز - ۱۰۷
- ۲ - خواجه و بنده نادر الحسن - ۱۰۷
- ۳ - یار سای عاشق - ۱۰۸
- ۴ - درویش و ملکزاده - ۱۰۸
- ۵ - کسیکه دوست خود را زمانها ندیده بود - ۱۱۰
- ۶ - معلم و متعلم - ۱۱۱
- ۷ - سعدی و چراغ کشتن او در ملاقات یار عزیز - ۱۱۲
- ۸ - عتاب دوست سعدی در نقرستان قاصد - ۱۱۲
- ۹ - دانشمند عاشق - ۱۱۳
- ۱۰ - سعدی در عنفوان جوانی - ۱۱۴
- ۱۱ - عالم جوابگو - ۱۱۵
- ۱۲ - طوطی و زاغ - ۱۱۶
- ۱۳ - صلح سعدی با رفیق بد عهد - ۱۱۷
- ۱۴ - کسیکه زنش در گذشت و مادر زنش در خانه متمکن ماند - ۱۱۸
- ۱۵ - سعدی در ایام جوانی - ۱۱۸
- ۱۶ - سعدی در جامع کاشغر - ۱۱۹
- ۱۷ - خر قه پوش در کاروان حجاز - ۱۲۰
- ۱۸ - مجنون و لیلی - ۱۲۲
- ۱۹ - قاضی همدان - ۱۲۳
- ۲۰ - جوان پاکباز (منظوم) - ۱۲۷

باب ششم - در ضعف و پیری

- ۱ - سعدی در بالین پیر صد و پنجاه ساله - ۱۲۹
- ۲ - پیری که زن جوان میخواست - ۱۳۰
- ۳ - پیر توانگر و فرزند او در دیار بکر - ۱۳۲
- ۴ - سعدی بیای کریوه - ۱۳۲
- ۵ - کسیکه چون کودکان بر آورد کودکی نکرد - ۱۳۳



حکایت :

صفحه :

- | | |
|-----|--|
| ۱۳۱ | ۶ - سعدی و مادرش |
| ۱۳۴ | ۷ - توانگر بخیل که ختم قرآن را بر بزل قربان اختیار کرد |
| ۱۳۴ | ۸ - پیر مردی که با پیر زنان الفت نداشت |
| ۱۳۵ | ۹ - پیری که دختر کی خوب روی گوهر نام خواست (منظوم) |

باب هفتم در مایه تریب

- | | |
|-----|---|
| ۱۳۶ | ۱ - پسر کردن |
| ۱۳۶ | ۲ - حکیمی که پسر را پند داد |
| ۱۳۷ | ۳ - معلم ملکزاده |
| ۱۳۸ | ۴ - معلم ترش روی |
| ۱۳۹ | ۵ - پارسا زاده مبدز |
| ۱۴۰ | ۶ - پادشاهی که پسر خود را بدانشمندی سپرد |
| ۱۴۰ | ۷ - پیر مرابی |
| ۱۴۱ | ۸ - اعرابی و پسرش |
| ۱۴۲ | ۹ - درویش و پسر ناخلف او |
| ۱۴۲ | ۱۰ - سعدی در کودکی |
| ۱۴۳ | ۱۱ - نزاع پیادگان حجاج |
| ۱۴۴ | ۱۲ - هندوی نفت آموز |
| ۱۴۴ | ۱۳ - مردی که پیش بیطاری برای معالجه چشم رفت |
| ۱۴۴ | ۱۴ - دانشمند در وفات پسرش |
| ۱۴۵ | ۱۵ - خواجه که غلام خود را عقوبت می کرد |
| ۱۴۵ | ۱۶ - سلحشور جنگ ناز موده |
| ۱۴۷ | ۱۷ - توانگر زاده و درویش بچه |
| ۱۴۷ | ۱۸ - در معنی اعدا عدوك نفسك |
| ۱۴۸ | ۹ - جدال سعدی با مدعی در توانگری و درویشی |

باب هشتم - در آداب صحبت

از صفحه ۱۵۷ تا صفحه ۱۸۱

پند حکمت



کتابهای تازه چاپ شرکت طبع کتاب

- روش نوین تألیف آقای دکتر صدیق اعلم حلد
تاریخ طبیعی تألیف آقای هاشمی برای سیکل اول و دوم دبیرستانها دوره ۷ جلد
شیمی تألیف آقای رضاقلی زاده برای سیکل اول و دوم دبیرستانها دوره
دره جلد
هندسه رقومی و ترسیمی تألیف آقای مجذوب برای سال ۵ و ۶ دبیرستانها
دوره ۲ جلد
منتخبات فارسی تألیف آقای بدیع الزمان برای سیکل دوم دبیرستانها جلد
حل المسائل فیزیک تألیف آقای محسن اماموردی برای سیکل اول و دوم دبیرستانها
دوره ۲ جلد
جبر و مقابله تألیف آقای محسن هنر بخش برای سال چهارم دبیرستانها جلد
مثلثات تألیف آقای محسن هنر بخش و محمود مهران برای سال ۵ و ۶ دبیرستانها جلد
مکانیک تألیف آقای محسن هنر بخش و محمود مهران برای سال ۵ و ۶
دبیرستانها جلد
گنجینه نگارش کتاب علمی در موضوع نویسی تألیف آقای کمال الدین بهشتی جلد
مکانیک برای سال ۵ و ۶ دبیرستانهای معارف و نظام تألیف آقای انصاری زاده ۶ جلد
مفهوم مسئله تألیف آقای سید عبدالله سیار برای سال ۵ و ۶ دبیرستانها جلد
هزار و یک مسئله حساب و هندسه با جواب آنها برای دانش آموزان دبستانها و
دوره اول دبیرستانها جلد
حساب سال ۵ و ۶ تألیف سید عبدالله سیار جلد
بانصاف مسئله تألیف آقای محمد علی سینا جلد
چهارم مسئله تألیف آقای محمد علی سینا برای سال ۳ و ۴ و ۵ و ۶ دبیرستانها جلد